



تتنامہ کتاب

دستہ بندی: رمان

نام اثر: رمان تلاطم آرامش من

نویسنده: نیاز پاشا

ژانر: عاشقانه.اجتماعی.

ویراستار: ~ LiYaN ~.

طراح جلد: نیلوفر شعبانی

تلاطم آرامش من

فلاصه :

به نام تک نقاش تابلوی هستی.

یغما مفیدی، دفتر بیست و دو ساله‌ای که سرزوشت فاصی داشته و دردها و شادی‌های زیادی رو پشت سر گذاشته، ولی باز هم امواجی از اتفاقات، زندگیش رو تمت الشعاع قرار داده و بهم می‌ریزن، آیا کسانی هستند که بتونن یغما رو از این امواج بزرگ و فشمگین نجات بدن؟ یا فودش جلوی این امواج می‌ایستاده؟ چه کسی قراره این امواج رو فشمگین تر کنه؟ و یا برعکس؟!

مقدمه:

برای عشق تمنا کن ولی خار مشو

برای عشق قبول کن ولی غرورت را از دست مده

برای عشق گریه کن ولی به کسی مگو

برای عشق مثل شمع بسوز ولی نگذار پروانه ببیند

برای عشق پیمان ببند ولی پیمان مشکن

برای عشق جان خودت را بده ولی جان کسی را مگیر

برای عشق وصال کن ولی فرار مکن

برای عشق زندگی کن ولی عاشقانه زندگی کن

برای عشق بمیر ولی کسی را مکش

برای عشق خودت باش ولی خوب باش

خوشحال از پاس کردن آخرین ترم به خانه بازگشت. شاید این شیرینی کوتاه می توانست طعم زهر مانند آن روزهایش را تغییر دهد. کلید را در قفل سیاه رنگ در چرخاند و وارد خانه شد. بهار بود و درختان بیدِ بزرگِ حیاط، سرسبزتر از همیشه در بادِ آرام بهاری می رقصیدند.

در را پشت سر بست و راهی در ورودی ساختمان سفید رنگ بزرگ حیاط شد. عمارتی ساده در عین حال شیک و زیبا. روی سنگ فرش عریض و طویل حیاط که از در ورودی تا پله های سفید رنگ کشیده شده بود قدم برداشت. لحظه ای

مکت کرد، روی نوک پا بلند شد و ریه‌هایش را از هوای بهاری پر کرد، با اینکه کم کم خرداد ماه رو به پایان بود اما هوا همچنان بهاری بود و دلچسب.

نگاهی به بالای سرش انداخت، ابرهای سفید رنگ تضاد خوبی با آسمان آبی درست کرده بودند، عاشق بهار بود و آسمانش، پس از توفقی کوتاه به راه افتاد نفسی دوباره کشید و اینبار بوی خوش یاس‌های کنار سنگ فرش را وارد ریه‌هایش کرد. از پله‌های سنگی سفید و نیم دایره که جلوی عمارت را احاطه کرده بود بالا رفت و در چوبی کرم رنگ را باز کرد. بعد از آن وارد راهرو طولی شد که به قسمت‌های مختلف خانه وصل می‌شد، اما خیلی کم پیش می‌آمد که از آن قسمت‌ها و اتاق‌ها استفاده کنند. پرکاربردترین قسمت خانه، پذیرایی نه چندان بزرگ و آشپزخانه‌ی جا داری بود که در انتهای راهرو وجود داشت. کفش اسپرت سفید رنگش را با صندل‌های سرمه‌ای عوض کرد و راهی پذیرایی شد، راهرو با شمعدانها و تابلوهای زیبایی تزیین شده بود، بین تابلوها درهای اشرافی دیده می‌شد که رنگ قهوه‌ای سوخته‌اش با دیوارهای کرم رنگ ترکیب خوبی ایجاد کرده بود. وارد پذیرایی شد مثل همیشه تنها سکوت بود و سکوت، کوله‌ی سیاه رنگش را روی شانه جابه جا کرد و به سمت پله‌های مارپیچی رفت که به طبقه‌ی دوم وصل می‌شد، آرام و آهسته از پله‌ها بالا رفت و وارد طبقه‌ی دوم شد، طبقه‌ای که جز پنج اتاق وهالی کوچک چیز دیگری نداشت، اتاق‌هایی که یکی متعلق به خودش بود و دوتا از آنها متعلق به یزدان که یکی اتاق خوابش بود و دیگری اتاق مطالعه، اما دو اتاق باقی مانده به بهترین نحو برای مهمانهای ویژه‌ی خانه دکور شده بودن. به سمت در اتاقش رفت و دست به دستگیره برد و وارد اتاق شد، بوی یاس‌های سفید روی میز، همه‌ی اتاق را پر کرد بود، عاشق یاس‌های سفید بود و همیشه دسته گل کوچکی از یاس سفید روی میز آرایشش داشت.

نگاهی به اتاق انداخت اتاقی با دکوراسیون سفید و سرمه‌ای که جذابیت خاص خود را داشت و همیشه برای دوستانش جذاب بود، سفید و سرمه‌ای دو رنگ مورد علاقه اش بود و همیشه در لباس‌ها و وسایلش ترکیبی از آنها داشت، کتابهای درون کوله را در قفسه قرار داد و کوله را در کمد سفید رنگ گذاشت، سپس به سمت کمد سرمه‌ای رنگ لباس‌هایش رفت و لباس‌های دانشگاهش را با تیشرت و شلوارک سیاه رنگی عوض کرد. از نظر او علاوه بر سرمه‌ای و سفید که بسیار زیبا بودند سیاه نیز رنگ جذابی بود، غافل از اینکه قرار بود آینده اش رنگ سیاهی بگیرد.

موهای لخت و قهوه‌ای رنگش را از اسارت کش موی سیاهش بیرون کشید و روی شانه‌های ظریفش پهن کرد، روبروی آینه‌ی قدی اتاق که در واقع در کمد دیواری اتاقش هم بود ایستاد و نگاهی به خود انداخت، موهای قهوه‌ای مایل به خرمایی و لخت که تا روی کمرش می‌رسید، پیشانی کوچک و کشیده، چشم‌های خوش فرم درشت و عسلی با بینی کوچک و تراشیده‌اش به اضافه‌ی لب‌های قلوهای و صورتی رنگ چهره‌ی جذابی از او ساخته بود، اندام ظریفی داشت و به گفته‌ی دیگران بی شباهت به اندام مادرش نبود. دستی به موهایش کشید و با برداشتن تلفن سفید رنگش که کاور مینبون داشت از اتاق خارج شد، نگاهی به عکس‌های روی دیوار انداخت و به سمت بالکن بزرگ و باز طبقه‌ی بالا رفت که رو به باغ پشت خانه باز می‌شد، در فلزی و طوسی رنگ بالکن را باز کرد و وارد بالکن شد علاوه بر گل‌های شمعدانی قرمز رنگ، میز و صندلی شش نفره که گوشه‌ای از بالکن گذاشته شده بود جلوه‌ی خاصی به آن قسمت داده بود، جلوتر رفت و کنار نرده‌های سفید رنگ ایستاد، نگاهی به باغ روبرویش انداخت. باغ بزرگی که حتی در روز هم خوفناک بود، درختان تنومند و سر به فلک کشیده‌ای داشت و چمن‌های سبز رنگ زیر درختان خودنمایی می‌کردند باغ ساده‌ای بود اما برای دخترک قصه‌ی ما همیشه ترسناک و غیر قابل تحمل بود. باغ روبرویش یادآور خاطرات خوب و بدش بود.

مهمانی بزرگ و مجللی که در باغ گرفته بودند مانند فیلمی کوتاه از جلوی چشمانش گذشت:

دخترک لباس کرم رنگ پوشیده‌اش را تن کرد و با پوشیدن کفش‌های سیاه پاشنه بلندش که با گل‌های سیاه روی لباسش همخوانی داشت از اتاق خارج شد و به سمت حیاط به راه افتاد. عمارت را دور زد تا اینکه به محل تجمع میهمانان رسید. چشمی چرخاند و اکیپ مورد نظرش را یافت اما با ندیدن فرد مورد نظر لبخند روی لبش ماسید، لبخند از بین رفته را جانی بخشید و به سمتشان حرکت کرد. راه رفتن با آن کفش‌های پاشنه بلند برایش کمی سخت بود، برای کسی که همیشه راحت است و نیازی به مجلسی پوشی ندارد پوشیدن این نوع لباس و کفش قطعاً طاقت فرساست. آرام قدم بر می‌داشت که نکند زمین بخورد و مهمانی مجللش بهم بریزد. نزدیک شد و با صدایی رسا و طوری که همه‌ی بچه‌ها بشنوند گفت: سلام.

تنها با همین کلمه هفت هشت نفر به ستمش چرخیدند. اولین چیزی که دید لبخند پر رنگی بود که بر چهره‌ی همه نشست.

فرانک: وای خیلی خوشگل شدی یغما .

در جواب دختر دایی اش که فاصله‌ی سنی چندانی با او نداشت لبخندی زد . آرمات پسر خاله فرانک که پسر دوست صمیمی یزدان هم محسوب می‌شد جلو آمد و با لبخند نگاهی به یغما و پسر خاله اش انداخت.

آرمات: یه چیز خیلی جالبه!

و رو به بچه‌ها ادامه داد: اگه گفتین چیه؟

همه با هم هوی بلندی کشیدند و یک صدا گفتند: لباسش، بله درسته، این همون لباسیه که یکی خیلی بهش علاقه داره.

یغما: بهتره این بحث رو تموم کنین، خواهش می‌کنم!

آرمات با سر حرف یغما را تایید کرد و روبرویش ایستاد .

آرمات: تبریک می‌گم رتبه‌ی خوبی آوردی، پزشکی رو شاخشه.

یغما دست مردانه و زمخت آرمات را با دست سفید و ظریفش فشرد و گفت: ولی من پزشکی نمی‌خوام.

لبخند آرمات همچنان روی لبش جا خوش کرده بود که ضحی نزدیکشان شد و با لبخندی گفت: رشته‌ی مورد علاقه‌ات پزشکی نیست و همه اینو می‌دونن.

دخترک قصه‌ی ما لبخندی به روی دختر خاله اش زد.

میهمانی تمام شده بود و یغما از دست دوست داشتنی‌ترین کس زندگی اش ناراحت بود، فقط هجده سال داشت اما دل باخته بود .

داشت به سمت حیاط جلوی عمارت می‌رفت که دستش کشیده شد و در هاله‌ای از تاریکی فرو رفت، با بهت به روبرو خیره شد فقط یک چیز می‌دید، چشمان نافذ سیاه و زیبای کوروش، بعد از اینکه مطمئن شد کوه روبرویش کوروش است لبخندی زد، کوروش نگاهی از روی شیطنت به یغما انداخت و گفت:

- امروز دیرتر از همه بهت تبریک گفتم چون می خواستم سرت خلوت باشه.

یغما مثل همیشه از این رفتارهای کوروش ناراحت شد و جدی گفت:

- کوروش ولم کن، باید برم، کار دارم .

و با این حرف به سمت راستش چرخید که کوروش کف دستش را روی دیوار گذاشت و یغما را بین دیوار و بازوهایش زندانی کرد .

کوروش: چرا اینطوری می کنی؟

یغما: چه طوری؟ مگه من کاری کردم؟

کوروش: نکردی؟ لعنتی نکردی؟

و کلافه دستی به موهای ژل خورده و سیاهش کشید و یک دور دور خود چرخید و دستانش را عصبانی روی سرش گذاشت.

یغما: ببین کوروش، ما قبلا هم حرف زدیم، پس تمومش کن.

به سمتش برگشت . سفیدی چشمانش به سرخی می زد و خبر از ناراحتی کوروش می داد، اما حتی مردن کوروش هم برای یغما مهم نبود، در همین حین صدای یزدان پیچید که کوروش را صدا می زد.

کوروش نگاهی به یغما انداخت، جلو رفت و گفت:

- جانم عمو جان؟

یزدان نگاهی به چهره ی برافروخته ی دخترکش کرد و روبه کوروش گفت:

-بابات اینا دارن می رن، البته من گفتم اینجا می مونی، ولی گفتن با خودت کار دارن.

کوروش: مرسی عمو، نه نمی مونم، کار دارم باید برم، شما کاری با من ندارین؟

یزدان: بمون دیگه کجا می‌ری؟

در همین حال یغما از کنار آنها گذشت و منتظر حرف‌های دیگرشان نشد.

با مرور خاطرات خوب گذشته اشکی لجوج از گوشه‌ی چشمش به رو گونه‌اش راه گرفت و سر خورد. با دستان کشیده و سفیدش رد قطره‌ی اشک را پاک کرد و شماره‌های گرفت.

بعد از سه بوق صدای شاد و مهربانی در گوشی پیچید:

– به به، خسته نباشی!

– اولاً سلام، دو اینکه مرسی، شمام خسته نباشین

– سلام، من صدای تو رو که می‌شنوم خسته هم که باشم توپ توپ می‌شم بابایی.

– بابا یزدان؟

– جانم دخترم؟

– حالم خوب نیست، می‌شه زودتر بیاین؟

یزدان در حالی که رگه‌های نگرانی در صدای مردانه اش موج می‌زد گفت:

– اتفاقی افتاده بابایی؟

یغما: نه بابایی، یکم دلم گرفته،

یزدان: الهی قربون دلت برم، الان می‌ام که بریم بیرون، حاضر شو ده دقیقه‌ای رسیدم!

یغما با تلخند چشمی گفت و تلفن را قطع کرد. سپس به سمت اتاقش به راه افتاد وارد اتاق که شد متوجه پلاستیک و خرابی گل‌های یاس شد، جلو رفت و دستی به گل‌ها کشید.

یغما: شمام دیگه عمرتون داره تموم می‌شه.

و به سمت کمد لباسش حرکت کرد.

مانتو یخی رنگی با ست سورمه‌ای پوشید و از اتاق خارج شد. کفش‌های اسپرت سفید رنگش را پوشید و به سمت در ورودی حرکت کرد. از در که خارج شد نوازش هوای بهاری را روی پوست سفیدش حس کرد. نفسی عمیق کشید و از در سیاه رنگ فلزی حیاط بیرون رفت. یزدان با لبخندی عمیق و از ته دل در سانتافه‌ی بزش نشسته و منتظرش بود. در حیاط را پشت سر بست و به سمت ماشین حرکت کرد و روی صندلی جلو جا گرفت.

یغما: سلام بابایی جونم

یزدان نگاهی از روی عشق و دوست داشتن به دخترش کرد و گفت:

- سلام بر دختر بابایی

و به راه افتاد، هنوز دقیقه‌ای سپری نشده بود که یزدان لب به سخن باز کرد:

- راستی دل دختر ما چرا گرفته؟

یغما لحن و چهره اش را مظلوم کرد و گفت:

: گرفته دیگه کاریشم نمی‌شه کرد.

یزدان: خب نباید بگیره، تا من هستم نمی‌ذارم دل دختر خوشگلم بگیره

بغضی نامحسوس گلویش را فشرد. قلبش فشرده شد از این همه بدبختی، از اینکه قرار بود تا چند وقت دیگر آغوش گرم و لبخند صمیمی پدر را نداشته باشد.

یزدان: نگران نباش من تنهات نمی‌ذارم.

یغما که فهمید یزدان حرف دلش را خوانده است سد اشکش را شکست و فرصت ریختن را از مروایدهای چشمانش نگرفت. یزدان نگاهی به دختر کوچولوی خود انداخت که با ابرهای بهاری اشک می‌ریخت.

یزدان برف پاکن ماشین را فعال کرد و با خنده گفت:

: مثل این که دل خدا و تو با هم گرفته.

حتی این حرف‌های شیرین و به ظاهر آرام یزدان هم نمی‌توانست حجم فشاری را که روی یغما بود کم کند. شاید بیشتر از آنکه او را امیدوار و خوشحال به ماندن و بودن یزدان کند، نسبت به زندگی بعد از نبود پدرش ناامید تر می‌کرد.

برای اینکه حتی به اندازه‌ی سر سوزنی پدرش را ناراحت نکند لبخند تلخی روی لبانش جای داد. شب خوبی بود، گردش و شام و کلی خوشحالی با پدری که دیگر امیدی به زنده بودنش نبود. شب به آرامی سپری می‌شد. یزدان و یغما هر کدام در اتاق‌های خود روی تخت‌هایشان جا گرفته و به فکری عمیق فرو رفته بودند. شاید هر دو به یک موضوع می‌اندیشیدند.

یغما به تاج تخت تکیه داده و به نقطه‌ی نامعلوم خیره بود. در افکارش زمانی را تصور می‌کرد که اگر پدرش نباشد چه خواهد شد؟ حتی از فکر کردن به این موضوع هم چشمه‌ی اشک‌هایش جوشید و رودی روی گونه‌هایش روانه شد، علاقه‌ای به ساختن سدی در مقابل اشک‌هایش نداشت و اجازه داد آن قطره‌های شور روی گونه‌هایش به جاری شدن ادامه دهند

اما یزدان در چه حال بود؟ او نیز روی تخت دراز کشیده و دستانش را زیر سرش قرار داده و به سقف خیره شده بود. اونیز در این فکر بود که اگر قرار است به همین زودی دنیای فانی را وداع بگوید چه بلایی بر سر دختر بیست و دو ساله اش خواهد آمد. ذهنش به سمت سال‌ها پیش کشیده شد. دلیل به یاد آوردن آن روز کذایی را نمی‌دانست اما باز هم آن را مرور کرد.

در چوبی را هل داد و وارد خانه شد. خانه‌ای بزرگ با وسایل نسبتاً قدیمی که هر کدام زیبایی خاص خودش را داشتند و جهیزیه‌ی مادر بزرگش محسوب می‌شد. وارد پذیرایی شد، حاج خانوم که یغما عزیز صدایش می‌زد کنار همسرش حاج محمود روی مبل دو نفره نشسته بود و سخت مشغول حرف زدن بودند. یغما بی صدا پشت سرشان ایستاد و عکسی از آنها گرفت، با صدای چیلک گوشی هر دو به سمت او برگشتند.

یغما با شیطنت کودکانه‌ای که هنوز هم در وجودش بود گفت: آقا گیرتون انداختم انکارم نمی‌تونید بکنید.

آقا جون خندید و گفت: خجالت بکش دختر، اصلاً به تو چه؟

روبرویشان روی کاناپه ولو شد و با لبخند مرموزی گفت: حالا وقتی آبروتونو بردم متوجه ربطش به منم می‌شین

عزیز: یغما؟

چشم از چهره‌ی مهربان و پیر آقا جون گرفت و به عزیز دوخت.

با همان لحن کشیده‌ای که مورد خطاب قرار گرفته بود گفت: جانم؟

و عزیز چشم غره‌ای نثارش کرد.

یغما: وا عزیز!

صاف نشست و آرنج‌ها را به زانوهایش تکیه داد و با لحن خاصی گفت: یه شرط داره.

آقا جون: چی یه شرط داره؟

یغما اشاره‌ای به موبایلش کرد و گفت: اینکه عکس رو به بچه‌ها نشون ندم!

آقا جون: خب نشون بده.

انتظار همچین جوابی را نداشت. با تعجب گفت: واقعا؟

عزیز: آره.

یغما: باشه چشم، راستی کاری با من داشتن دعوتم کردین اینجا؟

عزیز: نه عزیزم چه کاری؟

یغما دوباره به حالت ولو در آمد و گفت: وا همینجوری منو کشوندین اینجا؟

آقاجون: اولاً اینکه یه خانوم متشخص اینجوری حرف نمی‌زنه، دوم اینکه مگه حتما باید دلیل داشته باشه که ما نوهی گلومون رو دعوت کنیم؟

یغما: آقاجون مگه من چطوری حرف زدم؟

عزیز دستی در هوا تکان داد و گفت: ول کن آقاجونت رو، پاشو بریم اتاق یه دست لباس خوشگل بدم بپوشی.

یغما که از رفتار این زن و شوهر خیلی متعجب شده بود با عزیز به سمت اتاق‌های طبقه‌ی بالا رفت و به سمت اتاق خالی حرکت کردند. وارد اتاق که شد لباس سفید زیبایی روی تخت تک نفره خودنمایی می‌کرد. جلو رفت، تونیک حریر سفید رنگ که شاید تا زانو می‌رسید با لبه‌های فیروزه‌ای به اضافی شلوار سفیدی که تقریباً همجنس با تونیک بود و یک روسری تک رنگ براق که با لبه‌های لباس همخوانی داشت.

یغما: وای عزیز خیلی خوشگله.

عزیز لبخندی از همان لبخندهای مهربان و دلنشین همیشگی‌اش به یغما تقدیم کرد و با سر اشاره کرد که لباس‌ها را بپوشد. یغما پشت پارتیشن ایستاد و مانتو را از تن کند که ناگهان روی نوک پا بلند شد و رو به عزیز گفت: عزیز؟ اینا زیره ندارن؟

عزیز: چرا عزیزم رو آویزشه دیگه.

آهانی گفت و ساپورت سفید را تن کرد و سپس شلوار حریر گشاد را پوشید. بعد از پوشیدن تونیک از پشت پارتیشن بیرون آمد و نگاهی به عزیز کرد.

یغما: چه طوره؟

عزیز: عالیہ دخترم، عالی.

جلوی آینه ایستاد و روسری را با فرم خاصی سر کرد.

عزیز: عالی ترم شد.

رو به آینه ایستاد و گفت: حالا اینا برا چی هست؟

عزیز: برا مهمونی شب.

با تعجب به سمت حاج خانوم برگشت و گفت: مهمونی؟

عزیز: آره دخترم، کوروش با خانواده اش قراره بیان.

از شنیدن اسم کوروش قیافه اش درهم شد ولی لب از لب باز نکرد. ناراحت بود از پنهان کاری های یزدان و حاج خانوم و آقا جون. عزیز نگاهی به اخم صورت نوه اش انداخت و گفت: یغما جان امروز همه چی تموم می شه، یا اینوری یا اون وری، نمی شه که همه چیز اینطوری بلاتکلیف بمونه، اون بچه هم منتظره.

با شنیدن این حرفها پوزخند مسخره ای رو لبش جای گرفت. عزیز حق داشت او باید همین امشب همه چیز را تمام می کرد.

باشه ی کوتاهی گفت که عزیز از اتاق خارج شد. تلفنش را از کیف صورتی رنگ بیرون آورد و شماره ای گرفت، بعد از یک بوق صدای یزدان در گوشی پیچید.

یزدان: جانم؟

یغما: سلام بابا،

یزدان: سلام بابایی، چیزی شده؟

یغما: بله، اتفاقی افتاده.

یزدان هول کرد و تندی پرسید: چه اتفاقی؟ چی شده؟

یغما: جریان مهمونی شب چیه بابا؟

نفس آسوده‌ای کشید و گفت: فکر کردم چی شده حالا، برا مهمونی انقدر ناراحتی؟

روی صندلی گهواره‌ای اتاق که روبروی پنجره بود نشست و گفت: ناراحت نباشم؟

یزدان: نه، برا چی باید ناراحت باشی؟ در ضمن من رسیدم دارم میام بالا با هم حرف بزنیم.

یغما: باشه.

و تلفن را قطع کرد. دلش فرار کردن از آن مهمانی و آدم‌هایش را می‌خواست.

روبروی در ورودی ایستاد. میهمانان را می‌دید که با خنده و خوشحالی به سمت در می‌آمدند. کنار ایستاد که آقا جون در را باز کرد و لبخندی به روی نوه اش زد.

یغما با همان وقار و متانتی که گاهی وقت‌ها سراغش می‌آمد گفت: سلام.

مرد مسنی که کنار آقا جون بود به سمت یغما برگشت. برق خاصی در چشمان سیاهش دیده می‌شد. الحق که کوروش چشم‌های زیبا و نافذش را از پدر به ارث برده بود. محسن شفيعی ریس کارخانه صنعتی بود و از آن گنده‌های شهر. جلو آمد و روبروی یغما ایستاد.

محسن: کوروش سلیقه‌ی فوق العاده‌ای داره، بهش تبریک می‌گم.

سرش را خم کرد و کنار گوش یغما طوری که همه بشنوند گفت: ولی تو سلیقه‌ی خوبی نداری که کوروش رو انتخاب کردی.

و پشت بندش صدای خنده‌هایشان بلند شد.

یزدان: بفرمایید داخل محسن جان.

مردان وارد پذیرایی شدند. خانم شفیععی نزدیک آمد و ملایم یغما را بوسید.

مریم: خوبی عروس گلم؟

از لحنش ناراحت شد و سر به زیر و گفت: مرسی.

- یغما جان؟

صدای مامان نسترن بود که توجهش را جلب کرد. نگاهی به چهره‌ی مامان نسترن کرد و سر به زیر شد. زنان هم وارد پذیرایی شدند. حال فقط کوروش بود و یغما. جلو آمد و سبد گل یاس سفید را به سمتش گرفت. اما یغما اهمیتی نداد و گفت: بفرمایید داخل.

در را پشت سر کوروش بست و کوروش دلخور از رفتار یغما وارد پذیرایی شد.

مریم: اِوا کوروش، دسته گلو بده به یغما جان دیگه!

نگاهی به یغما کرد و سبد را به سمتش گرفت. ناچار سبد را دست گرفت و روی میز کنار مبل گذاشت و کنار کامیلا خواهر کوروش نشست.

کامیلا: چیزی شده؟

نگاهی سنگین به کامیلا کرد و زیر لب گفت: نه چیزی نیست.

و مشغول بازی با انگشتان دستش شد. زمان برایش بی معنی بود فقط می‌خواست نفسی بکشد و زمان به پایان بگذرد، که مورد خطاب قرار گرفت. سر بلند کرد همه به او خیره شده بودند.

گیج گفت: ببخشید حواسم نبود چیزی فرمودین؟

مجتبی: دایی جان آقا کوروش رو راهنمایی کن باغ، باهم حرف بزنین.

ناچار از جا بلند شد که کوروش دنبالش به راه افتاد دمپایی‌های صورتی تراس را پوشید و به سمت تاب وسط باغچه رفت . گوشه‌ای از تاب نشست که کوروش کنارش جا گرفت.

کوروش: نمی‌خوای یکم فکر کنی؟

تلخندی زد و گفت:خوبه خودت می‌دونی جوابم همون جواب قبلیه و بازم پافشاری می‌کنی،

کوروش: چون می‌خوام بهت برسیم،

کج نشست و خیره شد به چشمان زیبایش .

یغما: کوروش واضح بگم، من علاقه‌ای بهت ندارم، نمی‌تونم باهات زندگی کنم، دیگه از این واضح تر؟

عصبانی از جا بلند شد . سفیدی چشمانش در کسری از ثانیه به سرخی زد و این نهایت عصبانیت کوروش را نشان می‌داد . روبرویش ایستاد و گفت: اون رفته، اون رفته و دیگه هم بر نمی‌گرده یغما، چرا نمی‌خوای بفهمی اون علاقه‌ای بهت نداشته و نداره ؟

دخترک آرام قصه‌ی ما هم بیش از این نمی‌توانست ساکت بماند، از جا بلند شد و سینه به سینه‌ی کوروش ایستاد .

یغما: خوب گوش کن، اینکه کی رفته و کی برگشته، به من مربوط نمی‌شه، به تو هم مربوط نمی‌شه، چرا نمی‌خوای قبول کنی من علاقه‌ای بهت ندارم، هیچ ربطی ام به اون چیزی که تو فکر می‌کنی نداره، می‌فهمی؟

کوروش: تو چرا نمی‌خوای قبول کنی که اون رفته؟

یغما: وای کوروش، تمومش کن، خواهش می‌کنم.

صدای نفس‌های نا منظم کوروش حواس یغما را بیشتر پرت می‌کرد، تکی به باغچه انداخت و با سرعت از حیاط خارج شد . یغما هم نفس عمیقی کشید و وارد پذیرایی شد .

محسن: کوروش کو؟

یغما: رفت!

و ده دقیقه بعد بود که خانه از مهمان خالی شد. حالا فقط دایمی مجتبی مانده بود و مامان نسترن و صدای تیک تیک پاشنه‌ی کفش مجتبی می‌آمد که روی پارکت ضرب گرفته بود.

با عصبانیت شماره‌ی ایران را گرفت و بعد از بوق‌های متعدد صدایی در گوشی پیچید: به به، چه عجب یادی از ما کردی؟

– خفه فرهاد اعصاب ندارم، بگو چی شد؟

فرهاد: چی چی شد؟

– فرهاد؟! می‌گی یا از پشت تلفن بزنم فکت رو بیارم پایین؟!

فرهاد: خب چرا انقد حرص می‌خوری یه کلمه بگو خواستگاری دیگه؟

: جون بکن !!

فرهاد: جواب مثبت داده

: چی؟

و با عصبانیت تلفن را به سمت دیوار پرت کرد. گوشی بی سیم هزار تکه شد و روی زمین افتاد. بلند بلند حرف می‌زد و وسایل اتاق را به در و دیوار می‌کوبید.

– لعنتی، لعنت به من، چرا این کار رو کردی خدا، من نباید می‌ذاشتم، نباید.

پشت سر هم تمام وسایل اتاق نابود شد به خاطر دروغی که فقط یک شوخی بود. و در آخر با مشت به آینه‌ی قدی اتاق کوبید، خون از دستش روی فرش چکید.

شب نا آرامی بود. به سختی ثانیه‌ها عوض می‌شدند و شب می‌گذشت. حرف‌های مهربان و آرام کننده‌ی یزدان تا حدی تک دخترش را آرام می‌کرد. یغما را در اتاقش تنها گذاشت و به سمت اتاق خودش به راه افتاد. واد اتاق شد و با افکار بهم ریخته روی تخت دراز کشید تا اینکه خواب آرام آرام یزدان را در دنیای خود غرق کرد. اما یغما همچنان بیدار بود و به نقطه‌ای زل زده بود که صدای زنگ تلفنش بلند شد. نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت عقربه‌های طلایی اش یک و نیم بعد از نیمه شب را نشان می‌داد. با دیدن اسمی که روی صفحه حک شده بود با خیال اسوده جواب داد.

یغما: بله؟!

- سلام دخترم.

لبخند تلخی زد و گفت: سلام مامان.

- حالت خوبه مامانی؟

یغما: بله خوبم.

- نگران هیچی نباش همه چی درست می‌شه.

لبخندش را تجدید کرد و گفت: مرسی.

- مثل اینکه خوابت میاد برو بخواب عزیزم، فردا میام دنبالت که بریم بیرون.

یغما: نه فردا نمی‌شه، بابا خونه است.

- باشه، هر وقت بیکار بودی یه زنگ بهم بزن عزیزم، ببخشید من برم فرانک کارم داره، کاری نداری؟

یغما: نه خداحافظ.

- خداحافظ.

و تلفن را دوباره روی میز گذاشت . دراز کشید و چشمانش را بست . و خواب اینبار میهمان چشم‌های عسلی رنگ یغمای ما شد .

با صدایی که مخاطبش قرارش داد چشمانش را آرام باز کرد، اولین چیزی که دید لبخندی روی لبش آورد . کش و قوسی به بدنش داد و مهربان گفت:سلام .

یزدان دست دخترش را نوازش کرد و گفت:سلام بابایی ظهر بخیر خانومی، الان بیدار می‌شی؟

خواب الود گفت: مگه ساعت چنده ؟

یزدان: یازده و نیم.

روی تخت نشست و نفسش را با صدا بیرون داد .

یزدان: یه خبر خوب برات دارم، دست اول و داغ!

لبخندی رو لبان زیبایش نشانده و گفت: چه خبری؟

یزدان: تا صبحونه نخوری نمی‌گم.

یغما: ا بابا شما که می‌دونین من صبحونه نمی‌خورم بگین دیگه.

یزدان: پاشو برو یه دوش بگیر، بیا اتاقم بهت بگم.

سرش رو مظلومانه خم کرد و گفت:یعنی الان نمی‌گین؟

یزدان: نه!

یغما: سرد می‌شه‌ها؟

یزدان تک خنده‌ی سرخوشی کرد و گفت: پاشو دختر، پاشو برو یه دوش بگیر بیا بگم، بدو ببینم، تنبلی نکن

یغما چشمی گفت که یزدان با گفتن آفرین از اتاق خارج شد. به سمت حمام اتاقش رفت و دوش ده دقیقه‌ای گرفت. با پوشیدن تیشرت و شلوارک آبی و صندل‌های سیاه از اتاق خارج شد. در راهرو موهای نم دارش را با دست تکانی داد و به سمت اتاق مطالعه حرکت کرد. روبروی در شکلاتی ایستاد و تقه‌ای به در زد. دست به دستگیره برد و فشار کوچکی وارد کرد و به اتاق وارد شد، در را پشت سر بست.

یزدان پشت میز چوبی طلایی رنگش در حال مطالعه‌ی کتابی قطور بود که با دیدن یغما کتاب را روی میز گذاشت و به سمت مبل چرم راحتی حرکت کرد. روی مبل نشست و به یغما اشاره کرد که کنارش بنشیند. یغما کنار پدرش روی مبل دونفره نشست و کنجکاو به یزدان چشم دوخت.

یزدان: خیلی دوست داری بدونی چی می‌خوام بگم؟

یغما: اه بابا بگین دیگه.

یزدان: باشه بابایی، فردا چه روزیه؟

یغما حالت متفکری به خود گرفت و بعد از مکث کوتاهی گفت: امم چه روزیه؟

یزدان: هیچی روز خاصی نیست.

دلخور سقلمه‌ای به یزدان زد و گفت: اه بابا چرا اذیت می‌کنین؟

یزدان اخم تصنعی کرد و گفت: چرا می‌زنی بابایی، می‌خوام بگم دیگه.

یغما: خب؟

یزدان: همین فردا راه می‌افتیم.

همین که جمله تمام شد دستانش را با خوشحالی به هم کوبید و گفت: واقعا، مرسی بابایی.

و خود را در آغوش یزدان رها کرد. یزدان دست مردانه اش را نوازشگرانه روی سر دخترش کشید و گفت: خواهش بابایی، خرید که نداری قربونت برم؟

یغما دستانش را دور شکم یزدان حلقه کرد و به حالت دراز کش روی مبل نشست.

یغما: نه بابایی ژونم خلیل ندالم.

یزدان: لوس نشو درست حرف بزن.

یغما صاف نشست و گفت: چشم بابا ژونم.

و چشمکی به یزدان زد، یزدان به شوخی سری از روی تاسف تکان داد و گفت: تو که حرف گوش کن بودی بابایی.

یغما: الانم حرف گوش کنم.

انگار که چیز تازه‌ای به یاد آورده باشد با تردید گفت: فقط؟

یزدان هم لبخندش را ناخودآگاه کم‌رنگ‌تر کرد و گفت: فقط چی دخترکم؟

یغما: شما حالتون خوبه دیگه؟

یزدان با انگشت ضربه‌ی آرامی به گونه‌ی سفید و زیبای یغما زد و گفت: نگران من نباش، من حالم خوبه خوبه، فقط...

یغما نگران چشم به دوخت به لبان یزدان که از جدا می‌شدند.

یزدان: فقط ... فقط هیچی.

یغما نفس آسوده‌ای کشید و گفت: بابا بگین دیگه.

یزدان: فقط بلیطها برا صبح زودهها.

یغما: بابا؟

یزدان: خب نبود چی کار کنم.

یغما: حالا با کی میریم؟

یزدان دخترک نازش را در آغوش گرفت و گفت: دوتایی بابایی.

یغما: دوتایی؟

یزدان: آره.

یغما: وای بابا خیلی خوشحالم اما، خاله اینا چی؟ مگه قول ندادیم امسالم باهاشون بریم مسافرت؟

یزدان: چرا بابایی، ولی با اونا میریم شمال.

یغما: اهوم، یعنی امسال دوتا مسافرت داریم.

یزدان: آره دخترکم، دوتا مسافرت میریم.

و برق اشک در چشمانش موج می زد. ناراحت و دلگیر بود از اینکه قرار بود این مسافرتها آخرین مسافرتهايشان باشد.

یغما صاف نشست و بعد از مکثی کوتاه از جا بلند شد. روبروی یزدان روی مبل تک نفره جا گرفت و خیلی جدی گفت: بابایی می شه یکم جدی حرف بزنیم؟

یزدان هم کمی جابه جا شد و گفت: آره قربونت برم، چرا نشه دخترکم؟ چیزی شده؟

یغما: نه فقط می خوام باهاتون حرف بزنم.

یزدان: مشکلی نیست عزیزم، میشنوم.

یغما بی معطلی و بی مقدمه گفت: بیماریتون، چقدر پیشرفته ست؟ چرا درمورد وضعیتتون با من حرف نمی‌زنین؟ چرا نمی‌ذارین برم پیش دکترتون؟ چرا هشت ماهه همه‌اش این پا و اون پا می‌کنین؟

یزدان سر به زیر انداخت که یغما ادامه داد: باباجونم؟ منم جواب می‌خوام، حق دارم بدونم یا نه؟

یزدان با ناراحتی و اندوه بسیاری سر بلند کرد و خیره شد به چشمان نمدار یغما.

یزدان: خیلی پیشرفته، بیماریم تو اوجه، نمی‌شه کاری کرد، همین.

با صدایی که به زور شنیده می‌شد و البته بغض الود گفت: یعنی چی؟ یعنی چی نمی‌شه کاری کرد؟

یزدان: یعنی من دارم به آرزوی بیست و دو ساله‌ام می‌رسم.

یغما: بابا؟ این حرفا یعنی چی؟

یزدان: بیست و دو ساله دارم بدون مادرت زندگی می‌کنم، طاقتم طاق شده، دیگه طاقت ندارم، باید برم، حرف منو تو هم مهم نیست خدا تصمیم گرفته، یغمای بابا، بعد از رفتنم گالایه نکنی از خدا، قربون دخترم برم گریه نکن عزیزم، گریه نکن فدات شم.

یغما: یعنی چی؟ اینا یعنی چی بابا؟ یعنی می‌خواین بگین می‌خواین تنهام بذارین؟ می‌خواین بدبختم کنین؟

و زور اشک قدرت تکلم را از او ربود. نفس عمیقی کشید و ادامه داد: بیست و دو سال بدون مادر، الانم بدون پدر؟ بدون پشتیبان؟ بدون این که کسی که کنارم باشه؟ به چه امیدی این حرف‌ها رو می‌زنین؟ اصلا به من فکر کردین؟ من بی شما دووم نمی‌ارم، دیونه می‌شم بابا، من به جز شما کسی رو ندارم، یه سنگ قبر سرد با یه پدر مریض، برام مهم نیست مریضین، کنارم باشین، کنارم.

یزدان: اشتباه نکن عزیزم، تو دایی مجتبی رو داری، مامان نسترن رو، خاله زهره، عمو سعید اونا هیچ وقت تنهات نمی‌ذارن، در ضمن مهمتر از اونا عزیزو آقاجون، اونا نمی‌ذارن تو تنها بمونی، نمی‌ذارن دخترم.

یغما به جای قبلیش در آغوش یزدان بازگشت و با اشک شروع به حرف زدن کرد.

یغما: از وقتی یادمه، خونه دایی اینا بودم، همیشه و همیشه، اونجا بزرگ شدم، با فرانک، با فرهاد، با فرهان، باهاشون بزرگ شدم، با دایی زندگی کردم، با زنداییم رشد کردم و تربیت شدم، ده سال تو یه خانواده بزرگ شدن کم نیست، از دوازده سالگی اومدم تو این خونه، خونه‌ای که عکسای یه زن و مرد جوون داشت، که پدر و مادرم بودن، مادری که زیر یه سنگ سرد خوابیده بود، با پدری که زندگیش رو برام گذاشت، بزرگم کرد، تربیتم کرد، بدون مادر، بدون همراه، من کنار شما بزرگ شدم، با فرهنگ و ادب و اخلاق شما تربیت شدم، بابایی جونم، انقدر راحت در مورد رفتنتون حرف نزنین، یه زندگی بعد شما نابود می‌شه، اون زندگیه منه.

یزدان: یادمه اون شب هوا گرم بود، هفدهم مرداد ماه منظومه، از زور شادی و خوشحالی یه جا بند نبودم، داشتم بابا می‌شدم، بابای یه دختر ناز و خوشگل، لبام می‌خندید، چشمام برق می‌زد، تو دلم غوغا بود، آشوب بود، خوب یادمه همه جلو در اتاق عمل جمع شده بودیم، فرانک، فرهاد، فرهان، رضا، ضحی، آقاجون همه و همه جمع شده بودیم، قرار بود تو به دنیا بیای عزیزم، قرار بود نور چشمم چشم به دنیا باز کنه، اما چی شد؟ دکتر که از اتاق عمل اومد بیرون خبر بدی بهم داد، مرگ مادرت، گفت بدنش ضعیف بوده و خون زیادی ازش رفته برای همین موقع به دنیا اومدنت فوت کرده، مرگ زهرا، داشت نابودم می‌کرد، تا دو سال منگ بودم، تو شوک رفتن مامانت زندگی می‌کردم، تا به خودم اومدم دوازده ساله شده بودی، یه دختر خوشگل که چشم‌های زیبا و درشتش همه رو جذب می‌کرد، بزرگت کردم شدی این، دیگه وقتشه برم، نمی‌تونم ادامه بدم.

یزدان نمدار شدن بلوزش را احساس کرد و خیسی بیشتر و بیشتر شد، تا اینکه یغما دوباره بی حال شد و خوابید.

نگاهی به ساعت انداخت. عقربه‌های ساعت سفید روی مچش ده و نیم شب را نشان می‌دادن.

یغما: وای بابا ساعت ده شد، بدویین.

یزدان سری تکان داد و بعد از پرداخت صورت حساب از رستوران خارج شدند. هر دو روی صندلی‌های چرم کرم رنگ ماشین جا گرفتند و ماشین راه افتاد.

یغما: ساعت چند باید فرودگاه باشیم؟

یزدان: سه و نیم.

یغما: وای بابا من هنوز چمدون نبستم.

یزدان: الان می‌ریم می‌بندیم بابایی، کلی وقت داریم.

یغما: آخه سه و نیم شبم شد ساعت که اینا پرواز گذاشتن؟ اه.

یزدان سری تکان داد و چیزی نگفت. به خانه رسیدند و هر دو به اتاق‌هایشان پناه بردند. یغما چمدان قرمزی را از زیر تخت بیرون آورد و زیپ طلایی رنگش را باز کرد. چمدان جا داری بود و شاید همه‌ی وسایل مورد نیاز یغما در همان چمدان جا می‌گرفت. بعد از لباس‌هایش حال نوبت کیف و کفش‌ها بود. کیف‌های دستی سفید و صورتی را گوشه‌ای از چمدان جا داد و به سمت کمد کفش‌هایش رفت. کفش اسپرت‌های سفید و سیاه و سرمه‌ایش را در پلاستیک‌های مخصوص گذاشت و کنار کیف‌ها قرار داد. زیپ چمدان را بست. نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. یک ساعت و نیم مشغول جمع کردن چمدانش بود. نفسش را با صدا بیرون داد و کوله‌ی لجنی رنگش را از کمد برداشت. تمام خرت و پرت‌هایی که ممکن بود در این مدت مورد استفاده قرار بگیرد را در کوله جا داد و کنار در گذاشت. از اتاق خارج شد، وارد اتاق یزدان شد او نیز آماده بود. دوباره نگاهی به ساعت کرد ساعت از یک بامداد گذشته بود. نزدیک دو و ربع بود که از خانه خارج شدند. از آژانسی که آنها را به فرودگاه رسانده بود پیاده شده و به سمت در ورودی حرکت کردند. مثل همیشه هواپیما با تاخیر زیادی از زمین دل کند.

یغما هدست سفید رنگش را به اسپیکر متصل کرد و به اهنگی گوش داد، زیر لب زمزمه می‌کرد.

تو دلتنگیای من همه‌ی دنیای من تو شدی رویای من وای من

منو خاطره‌های تو رنگ چشمای تو کسی نمیاد جای تو جای من

تو رو قدر تموم دنیا می‌خوام عزیزم واسه تو من اینجام

به کسی جز تو نمیگم عشقم نه بیا برگرد که خیلی تنهام

انقدر عزیزی عزیزم که چیزی یه ریزم نمی تونه دور کنه تو رو همه چیزم

تو خواستی که واستی همه جوره خواصی خود احساسی واسه من عزیزم عزیزم

انقدر عزیزی عزیزم که چیزی یه ریزم نمی تونه دور کنه تو رو همه چیزم

تو خواستی که واستی همه جوره خواصی خود احساسی واسه من عزیزم عزیزم

چشم تو چشمت می گیرم دستتو من حسم یه چیز دیگست به تو

من نمیدم دلت و پس به تو عشقت می خوادت دیوونست به تو

تو، تو خیالمی تو هر نفس خوشحالم سایت تو زندگیم هست

دوست داشتن تو یه چیز دیگست قلبم می خوادت همین و بس ، همین و بس

انقدر عزیزی عزیزم که چیزی یه ریزم نمی تونه دور کنه تو رو همه چیزم

تو خواستی که واستی همه جوره خواصی خود احساسی واسه من عزیزم عزیزم

انقدر عزیزی عزیزم که چیزی یه ریزم نمی تونه دور کنه تو رو همه چیزم

تو خواستی که واستی همه جوره خواصی خود احساسی واسه من عزیزم عزیزم

عزیزی: طلیسچی

نزدیکای ظهر بود که رسیدیم فرودگاه کیش . گرمای هوا واقعا طاقت فرسا بود چیزی که من اصلا تحملش رو نداشتم . بابا هم همین نظر رو داشت چون خلیاتمون خیلی شبیه به هم بود . با ماشینی که بابا ظاهرا قبلا هماهنگ کرده بود رفتیم

هتل . هتل بزرگ و شیک بود . رسیدیم به سوئیت خودمون که قرار بود اون یه هفته رو اونجا بمونیم . روز اولمون به خواب و استراحت تو هتل گذشت فقط شبش یه دوری زدیم و برگشتیم هتل. دوباره خوابیدیم . ساعت دقیقش یادم نیست ولی بازم نزدیک ظهر بود که از خواب بیدار شدم . کش و قوسی به بدنم دادم و از اتاق خودم بیرون اومدم . آخه سوئیت دوتا اتاق داشت یکی تخت دونفره داشت که بابا اونجا رو انتخاب کرد و یکی یه تخت تک نفره با یه کمد که اتاق من شد . خمیازه کشان به سمت اتاق بابا حرکت کردم و وقتی تخت خالی رو دیدم نزدیک بود از تعجب بی هوش بشم، امکان نداشت بابا بدون من یا خبر دادن به من جایی بره . شوکه گوشیم رو از رو عسلی جلوی مبل پذیرایی کوچیک، که دیشب اونجا گذاشته بودم برداشتم و شماره‌ی بابا رو گرفتم. بوق اول تموم نشده بود که جواب داد.

بابا: سلام بابایی؟ بیدار شدی؟

من: شما کجایی بابا؟

بابا خندید و گفت:

- بابایی من بیرون از هتلم، الان یه نفرو می فرستم دنبالت با اون بیا پیش من.

من: می شه بگین کجایی؟

و روی مبل ولو شدم . یهو انگار کسی گوشی رو گرفت و صداش تو گوشی پیچید.

- پیش منه عمو، الان آرمانو می فرستم دنبالت باهاتش بیا.

من: سلام عمو ارسلان، خوبین؟

عمو ارسلان: سلام عمو جان خوبم، تو خوبی؟

من: بله خوبم، راستش از رفتن یهویی بابا شوکه شدم .

عمو ارسلان: راستش با بابات کار داشتیم زنگ زدیم گفت اینجا بیا منم گفتم پاشه بیاد پیش من، مگه قبول می کرد به زور راضیش کردم .

من: بله!

عمو ارسلان: الان یا آرمان یا کوروش رو می فرستم دنبالت حاضر شو.

با شنیدن اسم کوروش قیافه ام در هم شد ولی چیزی نتونستم بگم، عمو ادامه داد:

– باشه عمو؟

من: چشم، فقط می شه یه لحظه گوشی رو بدین دست بابا؟!

عمو ارسلان: باشه عزیزم از من خداحافظ.

من: خداحافظ.

و پشت بندش صدای بابا پیچید:

– جانم دخترم؟

من: بابا این چه کاری بود کردین؟

بابا: عزیزم عموت که گفت به زور اومدم، توهم پاشو بیا بابایی، از اینجا می ریم ساحل تازه نزدیکترم هست.

من: من جایی که کوروش باشه نمیام، شمام زود تر برگردین

بابا: کوروش با آرام رفتن بیرون، اصلا آرمانم خونه نیست، الان یه راننده می فرستم دنبالت.

من: بابا من نمیام، شمام بعد از نهار برگردین!

بابا: چرا عزیزم؟

من: بابا گفتم من جایی که کوروش باشه قدم نمی ذارم!

بابا: کوروش که اینجا نیست رفته بیرون.

من: مهم نیست من نمیام خداحافظ، راستی نگران من نباشین، بعد از نهار بیاین، فعلا.

و بدون اینکه منتظر جواب باشم قطع کردم. پسرهای پررو می‌خواست اون یه هفته رو هم کوفتم کنه. به اتاق برگشتم و یه دست لباس صورتی سفید نازک پوشیدم که گرم نشه و از هتل زدم بیرون. پیاده به سمت مرکز خریدی که نزدیک هتل بود حرکت کردم. وارد پاساژ شدم یه پاساژ بزرگ و صد البته شیک و خنک، این خنک بودن خیلی برام مهم بود چون اصلا تحمل گرما رو نداشتم. روبروی یه مغازه‌ی کفش فروشی ایستادم و داشتم کفش اسپرت‌هارو نگاه می‌کردم که گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم فرانک تازه یادم افتاد اصلا به عزیز اینا خبر ندادم.

من: بله؟

فرانک: کجایی در رو باز نمی‌کنی؟

من: سلام خوبی؟

فرانک: اِوا خانوم معلم یادم رفت، سلام خوبی؟ حالا کجایی؟

من: ممنون خوبم، خونه نیستیم.

فرانک: آهان پس برم، شب میام کارت دارم.

من: فرانک راستش ما اومدیم کیش.

فرانک: کیش؟

من: آره.

و به سمت مغازه‌ی جلویی حرکت کردم.

فرانک: خب چرا بهم نگفتی کارمهمی باهات داشتم!

من: ببخشید اصلا یهویی شد یادم رفت بهتون خبر بدم، حالا چی کارم داشتی؟

فرانک که غم تو صدایش موج میزد گفت:

- مهم نیست بعد برگشتن می‌گم.

من: بگو دیگه!

فرانک: پشت تلفن نمی‌شه، خداحافظ.

و بدون حرفی قطع کرد نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداختم قطع کرده بود. گوشی رو تو جیبم گذاشتم و مشغول دیدن لباسای ویتترین شدم.

- به به یغما خانوم.

برگشتم، وای خدا.

لبخندی به لبام بخشیدم و منتظرش ایستادم تا جلو بیاد.

-سلام، بابا گفت اینجایی فکر کردم دعوتتون می‌کنه ویلا!

من: سلام، بله ایشون لطف داشتن و دعوت کردن، ولی خب دیگه.

نگاهی به دور و اطراف انداخت و گفت:

- تنهایی؟

من: بله، بابا پیش عمو رفته!

- اهان، مزاحم که نیستم؟

من: نه به هیچ وجه، فقط تنهایی؟

- آره تنهام، چه طور؟

من: هیچی همینطوری.

- چیزی می‌خوای بخری؟

من: نه فقط اومدم بگردم، نه اینکه بابا پیش عمو موند حوصله ام سر رفت!

- پس امروز حسابی خر کیفم!؟

سوالی نگاش کردم و زمزمه کردم:

- چه طور؟

- آخه منم حوصله ام سر رفته و تنهام، بریم بگردیم.

من: پیشنهاد خوبیه.

- پس قبوله بزن بریم.

و با هم به سمت در خروجی پاساژ راه افتادیم.

- تو چرا نرفتی ویلا؟

من: به نظرم خودت می‌دونی.

- کوروش؟

من: اهوم.

- فراموشش کن!

پوزخندی زدم.

من: آرمان، اون اصلا از اول برام مهم نبود، هیچ وقت هم بهش فکر نکردم که حالا بخوام فراموشش کنم!

آرمان: خوشحالم!

سوالی نگاهی کردم که گفت:

- می‌خوان نامزد کنن.

من: کیا؟

آرمان: کوروش و...

و چیزی نگفت.

من: کوروش می‌خواد با کی نامزد کنه؟

آرمان: با آرام.

با شنیدن اسم آرام قلبم ایستاد چه طور ممکن بود وقتی علاقه‌ی کوروش رو نسبت به من می‌دید حاضر بشه باهش ازدواج کنه .

آرمان: چرا ایستادی؟

شوکه نگاهش کردم .

من: واقعا آرام می‌خواد نامزد کوروش شه؟

آرمان روبروم ایستاد و گفت:

: آره خب، نکنه تو به کوروش فکر می‌کنی؟

من: نه نه، ولی آرام چه طور حاضر شده در حالی که...

پرید وسط حرفمو گفت:

: می دونم چی می خوای بگی، منم خیلی تعجب کردم ولی آرام تصمیمش رو گرفته، اون می خواد زن کوروش شه.

با نفسی عمیق کنارش راه افتادم و گفتم:

- امیدوارم خوشبخت شن،

آرمان: یغما؟

من: هوم؟

آرمان: من می دونم تو هیچ علاقه ای به کوروش نداشتی، ولی می ترسم کوروش یه دلیل دیگه برای نامزدی با آرام داشته باشه.

من: منظورت اینه می خواد حال منو بگیره؟

آرمان: اهوم.

سینه به سینه اش ایستادم و گفتم:

-آرمان نگران زندگی خواهرت نباش من هیچ تهدیدی برای زندگی خواهرت ندارم.

آرمان: این چه حرفیه دیونه، منظورم این نبود.

من: منظورت هر چی که بود و لش کن دیگه نمی خوام در موردش حرف بزنم، راسی تو اتفاقی منو دیدی؟

آرمان: اره، بابا زنگ زد پیام دنبالت ولی بعدش پشیمون شد، منم داشتم همینجا می گشتم اتفاقی تو رو دیدم.

من: اهوم.

آرمان: خیلی وقت بود که ندیده بودمت.

من: اهوم.

آرمان: نمی‌خواهی چیزی به جز اهوم بگی؟

لبخندی زدم و گفتم:

—چی بگم آخه؟

آرمان: از خودت تو این یه سالی که هم رو ندیدیم، چی کارا کردی؟

من: هیچی کار خاصی نکردم فقط درس خوندم.

آرمان: بله، خانوم روانشناس.

و خندیدیم. با آرمان راحت تر از کوروشی بودم که ادعای عاشقی می‌کرد و می‌گفت بدونم می‌میره.

آرمان: راستی...

نیم‌نگاهی بهش انداختم و تو پارک رو نیمکتی نشستیم.

آرمان: درمورد بیماری عمویزدان متاسفم واقعا.

با صدایی که به زور شنیده می‌شد گفتم:

—حالش تو بیمارستان بد نمی‌شه؟

آرمان: نه، یعنی خیلی نه، امیدوارم زودتر خوب شه.

من: نمی‌شه!

به سمتم برگشت.

آرمان: یعنی چی؟

من: دکترش گفته بیشتر از دوماه پیشمون نیست.

آرمان: این حرف رو زن، عمو آدم با اراده‌ایه اگه بخواد با بیماریش بجنگه موفق می شه.

من: می خواد ولی نمی شه.

آرمان: چه طور؟

من: بیماریش به اوج رسیده، نمی شه کاری کرد.

آرمان: واقعا متاسفم.

بغض اجازه‌ی حرف زدن بهم نداد و فقط سری تکون دادم. صدای زنگ آرمان بلند شد و من فرصتی پیدا کردم نفس عمیقی بکشم تا اروم شم.

آرمان: جانم بابا، آره بیرونم، نه تا ویلا فاصله‌ای ندارم، برم بیمارمش؟ مگه نگفتین نمیداد؟ خب باشه، آدرس هتلش رو برام بفرستین، کوروش که نیومده؟ باشه راضیش می کنم، چشم، خداحافظ.

خندید.

من: چی شد؟

آرمان: مامورم کردن راضیت کنم بریم ویلا.

من: وای نه؟!

آرمان: باید بیای، باید.

من: آرمان؟!

آرمان: جونم؟

چیزی نگفتم خودشم که انگار تازه متوجه شد چی گفته گفت:

-پاشو بریم دیگه، من حوصله ناز کشی ندارم .

به ناچار سوار ماشین سیاه آرمان شدم . فاصله‌ی زیادی بین هتل و ویلا ی عمو ارسلان نبود . رسیدیم ویلا، با اکراه از ماشین پیاده شدم و به سمت در بزرگ کرم رنگ ویلا راه افتادم . نمی‌دونم چرا قلبم تو سینه بدجور بی قراری می کرد، دستام می لرزید و حس می کردم همین الانه که بیافتم، صدایی زیر گوشم زمزمه کرد:

-چیزی شده خانومی؟

به سمتش برگشتم . چرا داشت این کارها رو می کرد؟ چرا باید دوباره کوروش رو می دیدم؟

من: چی؟

لبخند مرموزی زد و گفت:

- می گم چیزی شده؟

من: نه !

آرمان: مطمئنی؟!

سری به نشونه‌ی تایید تکون دادم و وارد حیاط شدیم . بابا و عمو ارسلان به اضافه‌ی عمو محسن و خاله مریم دور میز سفید رنگی نشسته بودند .

عمو ارسلان و عمو محسن با بابا دوست‌های صمیمی بودن و دوستیشون عمری بیست ساله داشت . برای همین عمو صداشون می کردم . بی حال کنار صندلی خاله مریم ایستادم و آروم گفتم:

-سلام!

خاله از جا بلند شد و بغلم کرد:

-سلام عزیزم خوبی خاله؟

من: مرسی.

بابا: چیزی شده بابایی؟

خاله کنار رفت و به جاش چهره‌ی نگران بابا که پشت میز ایستاده بود نمایان شد.

من: نه! چیزی نیست!

بابا: رنگت پریده بابایی!

من: چیزی نیست.

و رو به خاله ادامه دادم:

–خاله؟! ببخشید می‌شه یه قرص مسکن بهم بدین؟ سرم خیلی درد می‌کنه!

خاله دستم رو گرفت و گفت:

–عزیزم بیا بریم تو، یه ربعی استراحت کن که حالت جا بیاد.

دستم رو کشید و مجال حرف زدن بهم نداد. وارد یکی از اتاق‌های طبقه‌ی پایین شدیم. یه تخت دونفره داشت با یه کمد ساده برای لباس. بدون خوردن قرص کیفم رو روی میز آرایش کنار کمد لباس گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم. چشمام که بسته شد به خواب عمیقی رفتم انگار واقعا به اون خواب احتیاج داشتم.

راوی:

وارد اتاق شد. نگاهی به کسی که روی تخت با معصومیت خوابیده بود انداخت و کنارش روی تخت نشست. دست ظریف و دخترانه‌اش را بین انگشتان زمخت و مردانه‌اش گرفت و آرام آرام شروع کرد به حرف زدن.

– می‌دونی چیه؟ دوست داشتنی ترین ادم زندگی‌می، یعنی بودی، قبلا بودی، الان دیگه زندگی نمونده که بخواد دوست داشتنی ترینش تو باشی، مونده؟ یغما بی تو زندگی برام نمونده، قراره چند روز دیگه مرده‌ی من جلوت باشه، منی که مُردم، منی که رفتم، منی که نیستم. دیدی دوستت دارم ناز کردی، دیدی دیونه‌اتم فکر کردی خبریه، با جواب منفیت تبدیل کردی به یه سنگدل بی‌رحم که قراره زندگی یه دختر دیگه رو به خاطر تو بهم بریزه، آرام هیچ هیژم تری به من نفروخته که بخوام اینطوری بدبختش کنم، ولی تو بد کردی، تو داغونم کردی، یغما عشقم رو تبدیل کردی به نفرت، نفرت انتقام میاره، انتقام قلبم رو ازت می‌گیرم، حالا می‌بینی، از این به بعد من دیگه اون کوروش قبلی نیستم، اما قبل از اینکه نفرت بیشتری رو شعله‌های انتقامم بریزم می‌خوام یه بار، فقط یه بار حس عشق رو درک کنم، حس خوب عاشق بودن رو.

آرامسر خم کرد و ب—وسه‌ای به روی گونه‌ی یغما کاشت. شاید این اولین و آخرین ب—وسه‌ای بود که می‌توانست از عشقش به یادگار داشته باشد اما شاید هم نه!

بعد از تنظیم هشدار ساعت روی میز برای پنج دقیقه‌ی بعد، از اتاق خارج شد. یغما همچنان غرق در آغوش گرم خواب بود که صدای ناهنجار ساعت بلند شد. خمیازه‌ای کشید و از جا برخاست. شالش را روی سر مرتب کرد و از اتاق خارج شد. نگاهی به اطراف کرد. از پذیرایی صداهایی می‌آمد که حدس زد باید به آن سمت برود. وارد پذیرایی شد حدسش درست بود. کنار آرمان روی مبل نشست.

مریم: خوب خوابیدی عزیز؟

یغما: بله مرسی.

مریم: خواهش می‌کنم گلم.

– حالت خوبه خاله جان؟

نگاهش چرخید و روی ساغر مادر آرام و آرمان ایستاد.

یغما: بله خاله جون خوبم. شما خوبین؟

ساغر: ممنون عزیزم .

روبه یزدان کرد و با آرامش گفت:

-بابایی نمی‌خوایم بریم؟

ارسلان: کجا عمو؟ تازه شبم اینجا می‌مونین.

نگاهی به معنی اعتراض به یزدان انداخت و رو به ارسلان گفت:

: نه عمو جان من هتل کار دارم باید بریم، بابایی بریم دیگه .

محسن: ما که نمی‌ذاریم بدون ناهار برین، هان؟

یغما: بابا می‌شه چند لحظه بیاین؟

یزدان: باشه دخترم.

و هر دو به سمت حیاط راه افتادند.

یغما: بابایی؟ چی چیو می‌خواین بمونین؟

روبروی هم ایستادند.

یزدان: بابایی عمو ارسلانت رو که می‌شناسی، نمونیم تا آخر می‌خواد گیر بده .

یغما: من اینجا بمون نیستم گفته باشم.

یزدان: همین امشبه دیگه .

یغما: نه !

یزدان: ا بابایی، لج نکن دیگه.

یغما: من حاضر نبودم پامو اینجا بذارم، الان از من می‌خواین شبو اینجا بمونم عمرا!

یزدان: دخترم حرف گوش کنه، حرف منم گوش می‌کنه، ما امشبو اینجا می‌مونیم خب؟

یغما: بابا؟

یزدان: بابا بی بابا، لج نکن.

یغما: اه

روزش به زور شب می‌شد. حتی بعد از اینکه فهمید فرهاد به او دروغ گفته باز هم ناراحت و بسیار غمگین به نظر می‌رسید. دلش مانند زغالی در آتش عشق می‌سوخت و نمی‌توانست کاری کند. دلش تنگ بود برای بازی‌های کودکانه شان، برای داد و بیدادهای الکی و آب بازی‌های آخر هفته، دلش تنگ بود برای دور هم جمع شدن و کنار هم نشستن‌های گاه و بی‌گاه و حرف زدن‌های شاد و سرزنده، تنگ خندیدن، تنگ عاشق بودن و دوست داشتن، او چه کرده بود با دل دختری که به اندازه‌ی همه دنیا دوستش می‌داشت؟ چه کرده بود با کسی که عاشقانه و خالصانه به او عشق می‌ورزید؟ آری او شکسته بود، شکسته بود قلبی را که فقط به امید زنده بودن او می‌زد.

نفسش را آه مانند به بیرون فرستاد و نگاه جنگلی‌اش را از نقطه‌ای نامعلوم به سمت سایین که به او نزدیک می‌شد سر داد. پسری لاغراندام و قد بلند، کنار تک صندلی گهواره‌ای روی عسلی نشست و با همان لهجی فرانسوی گفت:

- خوبی پسر؟

-نه، خوب نیستم سایین، باید برم ایران.

سایین: دیونه شدی؟ الان تو این وضعیت می‌خوای بری ایران که چی بشه؟ پس کارت چی؟

- مهم نیس، من کار مهمتری اونجا دارم.

سایین: فرهان!! کاری مهمتر از آینده ات؟

صاف نشست و خیره به چشمان عسلی سایین شد.

فرهان: سایین آینده‌ی من اونجاست، زندگی من اونجاست.

سایین: خب کسی هم نمی‌گه آینده ات اینجاست، ولی اینجا باید راه آینده‌ات رو پیدا کنی و برگردی ایران.

فرهان: نمی‌تونم، نمی‌تونم سایین، باید برم دارم دیونه می‌شم.

و بلافاصله از جا بلند شد و کنار پنجره‌ی قدی پذیرایی کوچک خانه اش ایستاد.

سایین: من نمی‌ذارم زحمتایی که تا الان کشیدیم رو هدر بدی، نباید بری.

فرهان: نرم که چی بشه؟ یه نفر از راه نرسیده ازم بگیرتش؟

سایین پشتش ایستاد و دستی به شانه اش زد.

سایین: در مورد کی حرف می‌زنی فرهان؟

او نباید چیزی به سایین می‌گفت، باید تا برگشتنش به ایران این راز در دل او پنهان می‌ماند.

فرهان: هیچکس، منظورم چیز دیگه‌ای بود بعدا حرف می‌زنیم!

و به سمت اشپزخانه به راه افتاد. فنجانهای طرح دار طلایی را از مایع غلیظ قهوه پر کرد و کنار سایین روی مبل نشست.

سایین: ژاکلین می‌خواست تورو ببینه!

انگشت اشاره‌ای را روی لبه‌ی فنجان کشید و با صدایی گرفته گفت:

- برای چی؟

سایین: می‌خواست باهات حرف بزنه!

فرهان: که چی بشه؟

سایین: من، احساس می کنم، احساس می کنم ژاکلین نسبت به تو علاقه ای پیدا کرده .
بدون عکس العمل خاصی به نقطه ای نامعلومی خیره شد و پوزخندی روی لبهایش نشاناند.

سایین: فرهان تو به کسی علاقه داری؟

فرهان: تمومش کن.

سایین: چرا خو؟ اگه علاقه داری بگو!

فرهان به زبان فارسی گفت:

-اره یکی رو می خوام، یکی که شده کل زندگی!

سایین با تعجب نگاهش را به فرهان دوخت و گفت:

- چی داری میگی؟

فرهان به فرانسوی گفت:

- هیچی مهم نیس، این شرکته کارش کی تموم می شه؟

سایین: یه ماهی طول می کشه !

فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت و دوباره به تکیه گاه مبل لم داد.

فرهان: یه ماه خیلی دیره سایین خیلی!

سایین: یه سوال پرسم؟

نیم نگاهی به سایین انداخت و گفت:

-اره پیرس.

سایین: اون دختر کیه؟

و با سر به عسلی کنار مبل اشاره کرد. چشمان سبز فرهان چرخید و روی عکس یغما متوقف شد. بعد از مکث کوتاهی گفت:

- برا چی می خوای بدونی؟

سایین که انگار می خواست چیزی را توضیح دهد با فرم خاصی رو به فرهان نشست و گفت:

- بین فرهان، الان چهارساله اومدی اینجا و نزدیکه سه سال و نیمه که باهم دوستیم، هر وقت در مورد زندگیت پرسیدم فقط در مورد خواهرت فرانک و برادرت فرهاد حرف زدی، در مورد پدر و مادرتم یه چیزایی گفتی، ولی این دختر خواهرت نیس، من دوست صمیمیتم، می خوام بدونم کسی که بهش علاقمندی کیه؟ یعنی من ارزش درد و دلها و رازاتو ندارم؟
فرهان: بحث ارزش نداشتن نیست سایین، من با خودمم در مورد یغما حرف نمی زنم چه برسه به اینکه با یه نفر دیگه هم در میون بذارم،

سایین: یغما؟

فرهان: آره همون دختری که عکسش رو عسلیه، دختر عمه امه، ولی تو خونگی ما بزرگ شده، بهم علاقمند بودیم تا اینکه من مجبور شدم پیام اینجا و یغما ازم خیلی دلخور شد، یه مدتی بهش زنگ می زدم یا جواب نمی داد یا جوابهای سر بالا می داد، تا اینکه بار آخر ازم خواهش کرد بهش زنگ نزنم چون اونطوری عذاب می کشید.

سایین: فرهان چرا واضح حرف نمی زنی؟ مرموز شدی تازگیا، اون روزم که خونه رو داغون کرده بودی!

فرهان: چهار سالم بود، فرهاد سه سالش بود و فرانک تازه به دنیا اومده بود، راستش اینایی که می گم از اطرافیانم شنیدم چیز خاصی یادم نمی اد، یه جز یه چیز، روز مرگ عمه زهرام، اون روز رو خوب یادمه درسته چهارساله بود ولی بازم به خاطر دارمش.

من: مامان! مامان این کیه؟

و با دست به یغما که تو بغل مامانم بود اشاره کردم.

مامان: دختر عمه زهراست،

من: مامان؟! ما که خودمون یکی از این نی نی‌ها داشتیم دیگه اینو واسه چی آوردین؟

مامان: آوردیم با نی نی خودمون بازی کنه مامانی.

من: مامان؟! همون یکی واسه ما بس بود، دیگه شبا نمی‌ذاره بخوابیم.

مامان کنارم زانو زد و گفت:

- ببین مامانی عمه زهرا رفته پیش خدا، دیگه هم بر نمی‌گرده، عمو یزدانم بابت رفتن عمه زهرا ناراحته، تا وقتی که حال عمو یزدان خوب بشه این نی نی کوچولو خونه ما می‌مونه خب؟

من: چرا ندادینش به عمه زهره؟

مامان: مامانی خب عمه زهره ام بابت رفتن عمه زهرا ناراحته، مشکلی نیس؟

من: کجا قراره بخوابه؟

مامان: پیش نی نی خودمون،

من: آخه این خیلی کوشولوئه!

مامان لپمو محکم کشید و گفت:

: قربون پسرم بشم، اشکال نداره، بدو برو تو اتاقت با داداشت بازی کن؟

من: مامان؟!

مامان: برو پسرم برو تو اتاقت "

اون روز از اومدن اون نی نی کوچولو به خونمون ناراحت بودم حس می کردم اونم مثل فرانک توجه همه رو نسبت به خودش جلب می کنه و این منم که سرم بی کلاه می مونه، رضا و ضحی بچه های عمه زهره هم خونگی عمه اش اینا می موندن تا یه مدت که حال عمه زهره به حالت عادی برگشت و برگشتن خونمون، اما هنوز اون نی نی کوچولو که اسمش رو یغما گذاشته بودن خونگی ما بود، همیشه بین فرانک و یغما یه تفاوت خاصی وجود داشت اما من هنوز متوجه نبودم اون تفاوت خاص چیه، دوازده سال گذشت و یغما همچنان خونگی ما بود، زندایی اش که مامان من بودرو مامان نسترن صدا می زد، مامانم اندازه ی ماها اونو دوست داشت، شاید یکم بیشتر، دوازده ساله شد و کم کم عزم رفتن کرد، روی که رفت روز تولدش بود هفدهم مرداد ماه، با اینکه خیلی به ما خوش گذشت ولی بدون داد و بیدادهای یغما و فرانک خوابیدن برای همه سخت بود، نه تنها من بلکه همه ناراحت بودند، فرانک هم بازیشو از دست داده بود، فرهاد کل کل های هر روزهاشو نداشت چون دیگه کسی نبود که باهاش کل کل کنه، مامان و بابا هم که حالی بهتر از ما نداشتن، اون شب همه بیدار بودیم ولی همه تو اتاق های خودشون بودن، صدایی نبود و همه داشتن به اینکه یغما الان داره چی کار می کنه فکر می کردند، شش سال دیگه هم گذشت و من همچنان اون حس خاص رو نسبت بهش داشتم تا اینکه من مجبور شدم برای سابقه ی کاریم پیام اینجا و یغما رو که خودشم می دونست دوستش دارم اونجا رها کنم، دلخور بودن و ناراحت شدنش طبیعی بود منم درکش می کردم، هر روز بهش زنگ می زدم، تا اینکه بعد از یک ماه بحشون بالا گرفت.

یغما: فرهاد چی میگه؟

من: یغما یعنی چی؟

یغما: می گم چی می خوای که هی زنگ می زنی؟

من: چی داری می گی یغما، این حرفا چیه؟

یغما: فرهان یک ماه گذاشتی رفتی و نمی خوای برگردی ایران بعد هر روز داری بهم زنگ می زنی که چی بشه؟ که بیشتر عذاب بکشم؟ که بیشتر زجرم بدی؟ که بیشتر اشتباهم جلو چشمم باشه و بینمش؟

من: یغما!؟

یغما: آقا فرهان هیچی نگو، فقط یه خواهش دارم دیگه به من زنگ نزن.

و با این جمله گوشی رو قطع کرد، من موندم و همون یه عکسی که یه ماه پیش با خودم آورده بودم.

اینجا هم هرچه بیشتر تلاش می کردم کمتر نتیجه می گرفتم تا اینکه با خودم گفتم: یا اینوری یا اونوری، تصمیمم رو گرفتم و موندم اینجا کارامو پشت سرهم انجام می دادم و شده بودم یه مرد موفق، یه وکیل پایه یک، تا اینکه چند وقت پیش شنیدم می خواد ازدواج کنه، برادر احمق تر از خودم به شوخی بهم گفت جواب مثبت داده، منم روزگرم سیاه شد، خونه رو داغون کردم، آینه رو شکستم و همین چیزایی که دیدی.

سایین: عشقت ستودنیه!

فرهان: پس عشق ندیدی؟!؟

سایین: نه واقعا تا حالا ندیده بودم پسری چهارسال عاشق دختر باشه و بخواد به خاطر ازدواجش اونطوری بهم بریزه.

فرهان: یه چیزی می گم ناراحت نشیا، ولی مرد ایرونی تو عشق به زن و بچه اش خلاصه می شه، تنها جایی هم که آرام می گیره خونه ایه که با زنش ساخته، ولی ببخشیدا تو فرهنگ شما این خانواده جایی نداره، یه جورایی همه خودکفان، به نظر من مستقل بودن و خودکفایی چیز بدی نیست، ولی شماها دیگه شورش رو در آوردین

سایین: موافقم.

فرهان: امیدوارم ناراحت نشده باشی.

سایین: نه بابا ناراحت چرا، فقط لهماون کردی، يه سوال ديگه بپرسم؟

فرهان: بپرس!

سایین: برگشتی ایران چه طوری می‌خوای عاشقتش کنی؟ در ضمن تا حالا به این فکر کردی که اگه واقعا عاشقتشی و دوسش داری چه طوری چهار ساله که داری بدونش زندگی می‌کنی؟

با هم از در بزرگ ویلا خارج شدند . کوروش و آرام پیشرو بودند و پشت بندش آرمان و یغما آرام حرکت می‌کردند. هر کس در فکری بود. آرمان در فکر اینکه چگونه باید وضع کنونی را عوض کند، آرام در فکر عشق تازه به وجود آمده اش، و یغما نیز در فکری بود، اما این کوروش بود که همچنان نقشه‌های پلید خود را در سر داشت و به پرورش آنها می‌اندیشید.

آرمان: یغما؟

یغما: بله!

آرمان: می‌خوام در مورد يه چیزی حرف بزنی .

و با نیم نگاهی به آرمان نگاه عسلی اش را به فانوس درخشان خلیج دوخت . قرص ماه، کامل و سفید در سیاهی شب می‌درخشید و نقشی از خود روی آب ساخته بود .

یغما: در مورد؟

آرمان: کلی!

یغما: خب می‌شنوم!

آرمان: اولش از آرام و کوروش شروع کنیم؟!

پوزخندی روی لبش جا خوش کرد .

آرمان: تو هیچ حسی به کوروش نداری؟

یغما: آرمان من صبح هم گفتم من هیچ تهدیدی برای زندگی خواهرت نیستم پس خیالت راحت باشه .

آرمان: یکم آرومتر می شنون.

یغما: اهوم.

آرمان: نه اصلا بحث آرام نیس، می خوام حسست رو نسبت به کوروش بدونم.

یغما: تو رفیقشی، اخلاقای بدشم می شناسی، من نمی تونم با اون اخلاقا کنار بیام برای همینه که چهار ساله به پیشنهادش جواب رد می دم .

آرمان: از کدوم اخلاقش خوشت نمی اد؟

یغما: یه سوال پیرسم؟

آرمان: اهوم!

یغما: می خوای با این سوالا به کجا برسی؟

ایستاد. آرمان هم سینه به سینه اش ایستاد و گفت:

—راستش می خوام اینارو بدونم، شاید بعدا دلیلشو بهت گفتم، می شه یکم از آرام اینا دور شیم؟

یغما: بعدا؟ یعنی کی؟

آرمان: همون بعدا! بیا این ور.

و به سمت مخالف آرام و کوروش به راه افتاد که یغما هم پشت سر او حرکت کرد.

آرمان: جواب سوالم رو ندادی!

یغما: کوروش خیلی زود عصبی می شه، در ضمن موقع عصبانیتش اصلا نمی فهمه داره چی کار می کنه، این برا من غیر قابل تحمله!

آرمان: فقط همین؟!

یغما: نه خیلی اخلاقای بد دیگه ای هم داره ولی در کنارش چیزای خوبم داره.

آرمان: می شه از هر کدوم برام مثال بزنی؟

نگاهی از روی تعجب به آرمان انداخت و گفت:

- آره، کوروش حس می کنه همه چی پوله، در حالی که نیست، اون فکر می کنه حتی اگه محبت یا عشق نداشته باشه می تونه با پول زندگی کنه، اما اینطور نیست، حداقل برا من اینطور نیس، اخلاقای خوب زیادی هم داره، همیشه برا چیزی که می خوای پایه ست یا خیلی وقتا بیش از حد مهربونه.

آرمان: هوم، یغما؟

یغما: بله؟

آرمان: دلیل جواب ردت همیناست؟

یغما: مهمتر از اینا عشقی که نسبت بهش تو دلم وجود نداره.

آرمان: هیچی؟

یغما: آره هیچی.

آرمان: یه چیز دیگه بگم؟

تک خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-آره مثل اینکه خیلی حرفا هست که می خوای بگی.

آرمان: آره خیلی حرف دارم.

یغما: بگو می شنوم.

آرمان: فرض کن خواستگاری رفتن به عهده‌ی دخترا بود، بین پسرا کی رو انتخاب می کردی؟

یغما: جالبه، ولی تا حالا بهش فکر نکردم.

و این هم جز همان دروغ‌هایی بود که فرهان و دل اجبارش می کردند.

آرمان: واقعا؟

یغما: آره، واقعا.

آرمان: ولی کوروش می گه تو به فرهان علاقه داری.

یغما: چرت می گه.

آرمان: واقعا؟

یغما: می شه تمومش کنی آرمان؟

آرمان: ببخشید اگه ناراحت شدی.

چیزی نگفت دلش دوباره از آمدن اسم فرهان گرفته بود.

روز آخر به خرید کردن و ساحل رفتن گذشت. یغما در کنار پدر نازنینش این چند روز را با حال خوبی پشت سر گذاشته بود. کنار یزدان روی ماسه‌های زیبای ساحل نشست بی آنکه به کتیفی لباس گران قیمتش بیاندیشد. سرش را به شانه‌ی ستبر پدر تکیه داد و آرام گفت:

– بابا!

یزدان دخترک لوسش را نوازش کرد و در جواب صدای مهربان او، با همان مهربانی وصف ناپذیرش پاسخ داد:

– جان بابا؟

یغما: می‌تونم یه چیزی بگم؟

یزدان: آره بابایی چرا نتونی بگی؟

یغما: صبح بدنتون درد می‌کرد؟

یزدان: نه بابایی درد نمی‌کرد.

یغما: خون دماغ شدین سر درد گرفتین؟

یزدان: یه کوچولو.

یغما: دیروزم که خون دماغ شدین، حالتون خوبه؟

یزدان: وقتی کنار دخترم نشستیم و بغلش کردم حالم عالی‌ه عزیزم.

یغما: بابایی؟

یزدان: جونم؟

خودش را به یزدان نزدیکتر کرد و کاملاً به او تکیه داد.

یغما: خیلی دوستتون دارم.

یزدان: منم دوستت دارم دخترم.

یغما: بابا؟

با صدایی که رگه‌های خنده در آن موج می‌زد جواب داد:

- جانم عزیزم؟ جانم خوشگلم؟

یغما: می‌شه تنهام نذارین؟

یزدان: تا جایی که دست منه، تو همه دنیای منی تونم تنهات بذارم.

یغما: قول می‌دین؟

یزدان: قول می‌دم دخترم، قول.

یغما: بابایی؟

یزدان: سوزنت تو بابا گیر کرده؟

یغما: بابا؟

یزدان: جانم؟

یغما: وقتی نیستین چی کار کنم؟

گونه‌های سفیدش خیس شد. رود اشک از چشم‌هایش جاری شد و به دریای پیراهن یزدان ریخت.

یزدان: بابایی، وقتی رفتی، وقتی دیگه کنارت نیستی، بیا سر قبرم برامون فاتحه بخون، برامون خیرات کن، یادت نره ما رو

بابایی؟

یغما: دلم برا مامان تنگ شده، با اینکه هیچ وقت ندیدمش ولی امشب بد دلتنگشم.

یزدان: مطمئنم زهرا هم دلش برای دخترش تنگ شده، ولی سرنوشته، اینطوری نوشته شده.

یغما: کاش می‌تونستم این سرنوشت شوم رو از سر بنویسم، اون موقع می‌دونین چی کار می‌کردم؟

یزدان: چی کار می کردی؟

کمی جابه جا شد و به دریا چشم دوخت.

یغما: تو سرنوشتی که من می نوشتم شما پزشک نبودین، یه کارمند ساده، یا نه اصلا کارمند نه، یه مکانیک، آره مکانیک، شما رو یه مکانیک ساده می نوشتم که از صبح تا شب به خاطر من و مامانم کار می کردین، می نوشتم که شبا سه تایی دور یه سفره روی زمین می نشستیم و شام ساده و بی تجملاتمون رو می خوردیم، می نوشتم شبا که بر می گشتین، خودم بند کفش هاتون رو باز می کردم، انقدر لوس نبودم پدرم کوهم کرده بود، محکم بودم و غیرقابل شکست، یه مادر مهربون داشتم که همیشه کنارم بود، که شبا برام قصه می گفت موهام رو می بافت، تو داستان من شما جای مامان رو برام پر نمی کردین، شما موهامو شونه نمی کردین، شما من رو تنهایی خرید نمی بردین، شما فقط پدر بودین، یه پدر از جنس مقاومت، بابایی، شاید اون موقع زندگی من یکم سخت می شد ولی مامان بود، شما سالم بودین.

بغض اجازه‌ی ادامه دادن به او نداد، کمی در سکوت گذشت، یزدان به این فکر می کرد که واقعا دخترش همچون رویایی در سر دارد؟ به این فکر می کرد که یعنی تک دخترش پول نمی خواهد؟ که صدای یغما رشته‌ی افکارش را پاره کرد.

یغما: بابایی؟

یزدان: جونم؟

یغما: چرا هیچ وقت پیش خانواده‌تون نمی رین؟ من همیشه این سوالو می پرسم و شما هیچ وقت جواب نمی دین، خواهش می کنم اینبار به سوالم جواب بدین، بیست و دو ساله اما فقط دوبار خانواده‌ی شما رو دیدم اونم تو عروسی و مجلسی که باید می رفتیم، بابایی چرا الان اونا پیشتون نیستن؟ چرا الان که حالتون بده یه سراغ ازتون نمی گیرن؟ اینارو بهمم بگین.

یزدان: اتفاقا می خواستم تو یه فرصت مناسب باهات حرف بزنم، الان که خودت پرسیدی فرصت خوبیه که جواب سوالات رو بدونی، قبلا در مورد آشناییم با مامانت بهت گفتم، ما تو مراسم دایی مجتبی ات باهم آشنا شدیم، یه مدت گذشت، ولی هر شب فکر می کردم پیش خواهر مجتبی بود، دختر نجیب و با وقاری بود، تا اینکه دو یا سه ماه بعدش تصمیم گرفتم با مامانم حرف بزنم، اولش استقبال کرد چون تا اون روز هر دختری نشونم می دادن می گفتم نه، ولی فرداش که با

آقا جون حرف زده بود به شدت مخالفت کرد، تعجب کردم از اینکه رفتار مامان یه شبه انقد نسبت به ازدواج من عوض شده بود.

من: چی دارین می‌گین شما؟ مگه همین دیشب نگفتین باشه؟ مگه نگفتی اتفاقا خانواده‌ی خوبی هم هستن، الان چی شده نظرتون از این رو به اون رو شده؟

مامان کنارم ایستاد و گفت:

- آقا جونت قبول نمی‌کنه خودتم می‌دونی وقتی یه چیزی می‌گه سر حرفش می‌مونه، پس ساز مخالف کوک نکن و بچسب به درست.

عصبی به سمت پنجره رفتم و با صدای بلند گفتم: چه طور تا دیروز التماس می‌کردین زن بگیرم، امروز می‌گین نه؟

مامان: ما دوست داریم تو ازدواج کنی، ولی نه با هر دختری.

به سمتش برگشتم و داد زدم:

- مگه اون چشه؟

مامان: اون بیماری قلبی داره چرا نمی‌فهمی اینو؟

من: مهم نیست، مهم نیست مریضه من دوستش دارم، باهانش ازدواج می‌کنم، من مرد سالاری این خونه رو بهم می‌ریزم، من زیر بار حرف زور نمی‌رم مامان، من باید با زهرا ازدواج کنم.

و از خونه زدم بیرون، اون شب تو خونه‌ی یکی از دوستانم موندم، فرداشم رفتم خونه که با آقا جون روبرو شدم.

بابا: دیشب کدوم گوری بودی؟

من: می‌خواستین همون دیشب زنگ بزنین پیرسین.

بابا: برای من حاضر جوابی نکن، جواب بده دیشب کجا بودی؟

من: مگه برا شما مهمه؟

بابا: معلومه که مهمه، یزدان چرا اینطوری شدی تو؟

روبروش ایستادم، باید برای یک بارم که شده بود خودم رو نجات می دادم.

من: ببین بابا، من، من بیست و هشت سال به ساز شما رقصیدم، هرچی گفتین حتی اگه حقم نبوده گفتم چشم

بزرگترین احترامتون واجبه، ولی اینبار من زیر حرف زور نمی رم.

جمله ام که تموم شد، یه طرف صورتم داغ شد، دستم رو روی صورتم گذاشتم، به خودم اومدم، فهمیدم به خاطر دختری که دوستش دارم یه سیلی جانانه خوردم.

من: ببین حاج مجید مفیدی، من یزدانم، کسی که زیر دست تو بزرگ شدم، من این قانون چرت مرد سالاری این خونه رو بهم می زنی، من نمی دارم شما باعث بشین به دختری که دوستش دارم نرسیم،

اون روز کتک بدی از بابا یا همون آقا جونم خوردم، بدنم درد می کرد ولی با این حال از خونه زدم بیرون، دوباره شب رو بیرون بودم و فرداش رفتم واسه اتمام حجت.

گفتم:

– یا با من میان بریم خواستگاری یا یه بلایی سر خودم میارم.

قبول کردن اما نه به خاطر تهدید من، به خاطر این که می دونستن اگه نیا تنها میرم و این برا ابروی حاج مجید خوب نبود، اون روز بابا فقط یه چیز بهم گفت:

– باشه، میریم خواستگاری، جواب مثبت یا منفی شون برام مهم نیس، ولی دیگه تو این خونه نییمنت.

و واقعا هم همونطوری شد عقد و عروسی مجلل برگزار شد اما بعدش دیگه نه من اونا رو دیدم نه اونا من رو، چون تو

خونه راهم نمی دادن، این شد که بیست و پنج سال با یه کینه ی دیرینه زندگی کردیم، هم من، هم اونا.

یغما: اونا خبر دارن مامان مرده؟

یزدان: نه خبر ندارن.

یغما: یعنی نمی دونن که...

یزدان: اونا هیچی نمی دونن، نه از بیماری من، نه از مرگ مادرت .

یغما: خونه اتون کجاست؟

یزدان: خونه اشون! زعفرانیه بود، الان رو نمی دونم، پاشو بریم هتل، وسایلامون رو جمع کنیم فردا باید برگردیم.

و باهم به سمت هتل به راه افتادند. ساحل تا هتل فاصله ی چندانی نداشت و پیاده می شد به هتل رسید. یزدان نگاهی به ساعت نقره ای روی مچش انداخت. یازده و بیست و پنج دقیقه ی شب را نشان می داد.

آن شب یغما فقط به خانواده ی پدریش فکر کرد . به اینکه می تواند آنها را پیدا کند؟ به آنها بگوید که مادرش بیست و دو سال پیش مرده و پدرش هشت ماه است که به بیماری سرطان خون مبتلاست؟

در این فکرها بود که خواب افسار چشمانش را عهده دار شد. صبح بعد از صبحانه ای کوتاه از هتل بیرون رفتند نزدیک یازده بود که سوار هواپیما شده و به سمت تبریز اوج گرفتند.

- سلام!

- به به خانوم، تشریف آوردین!؟

- اول سلام بعد کلام.

- خب سلام.

- خوبی؟

– ممنون، تو خوبی؟ عمو یزدان خوبه؟

– منم خوبم، بابا هم بد نیست.

– کی اومدین؟

یغما: همین صبح، پاشو بیا اینجا بینم!

– یغما، جان تو وقت ندارم .

یغما: چرا؟ مگه چی کار می کنی؟

– بابا قراره فرهان برگرده، کار دارم، داریم اتاقتش رو عوض می کنیم .

چهره اش در هم شد و کنار پنجره ایستاد. با صدایی آرام گفت:

– آها!

فرانک: یغما تو پاشو بیا اینجا.

یغما: ممنون، باید برم جایی.

فرانک: راستی عمو با بابا حرف زدا، درباره‌ی مسافرت شمال.

یغما: آها!

فرانک: ناراحت شدی؟

یغما: نه برا چی ناراحت شم؟ به سلامتی.

فرانک: یغما؟

یغما: جانم؟

روی صندلی گهواره‌ای کنار پنجره نشست و صدای فرانک پیچید:

- یغما؟! فرهان مجبور بود بره تو که خودت می‌دونی!

یغما: فرانک جان اون بحث تموم شده‌ست، پس ترجیح می‌دم در موردش حرف نزنم، کاری نداری؟

فرانک: نه عزیزم، بازم متاسفم.

یغما: احتیاجی به تاسف نیست خداحافظ.

تلفن را روی میز گذاشت و به سمت حمام اتاقش حرکت کرد. زیر دوش سرد ایستاد و بدن نحیفش را به دست آب سپرد.

دقایقی بعد با چشم‌های قرمز و پف کرده از حمام خارج شد. موهای قهوه‌ای رنگش را روی شانه‌هایش پهن کرد و آرام آرام شروع به شانه زدن کرد. موهای نمدارش با حرکت شانه‌ی پلاستیکی می‌رقصیدند و دوباره روی شانه‌هایش جا می‌گرفتند.

پنج شنبه بود، دلش برای آن سنگ قبر سرد تنگ شده بود. موهای نمدارش را بالای سر بست و حوله‌ی صورتی رنگش را با ست سیاه عوض کرد. پشت فرمان مگان نقره‌ای رنگش نشست و به راه افتاد. نیم ساعت بعد کنار سنگ قبر ایستاده بود. نوشته‌ی روی سنگ را برای بار هزارم خواند.

"زهرا نجفی"

گل‌های یاس را روی قبر گذاشت و کنار سنگ روی خاک‌ها نشست.

یغما: سلام مامانی، خوبی؟

گونه‌هایش رد اشک به خود گرفت.

- مامانی جونم دلم برات تنگ شده، دلم برا زنی که حتی یه بار تو عمرم ندیدمش تنگ شده، مامانی! بابا می خواد بیاد
 بیشت، مامانی می خواد تنهام بذاره، مامانی! کم آوردم، خسته شدم، کاش اون روزی که تو رفتی منم به دنیا نمی اومدم،
 کاش مجبور نمی شدم بیست و دو سال بدون مادر زندگی کنم، کاش شما کنارم بودین، کاش.
 و گریه کرد. واقعا دل تنگ بود، واقعا خسته شده بود.

نفس عمیقی کشید و اینبار فرمان ماشین را به سمت دیگری چرخاند، بی هدف در خیابان های تبریز می چرخید و به
 آهنگی که پخش می شد گوش می کرد.

"دورو ور تو یه عده اضافه کارن

که هر کدومشون یه روزی تنهات میذارن

شاید یه روز بیاد بیفتی یاد حرفه من

میشد نذاری چشمام عینه بارون ببارن

ولی حیف حیف کارات ادامه دارن

خستم از اینکه از تو واسه من همش بگن

چجوری دل میبری وقتی من بیقرارتم

تو خیلی وقته نیستیو باز کنارتم

تو خیلی وقته نیستیو باز کنارتم نرو

من نمیدونم با اینهمه خوبی چرا بدی

تو راجبه جدانشدن حرف نمیزدی

تو راجبه جداشدن حرف نمیزدی نرو

دقیقه‌هام شقیقه‌هامو سفید کردن

شقیقه‌هام همیشه‌هام باعث سردردن

کاش بدونی بعد تو رابطه‌ها سردن

دقیقه‌هام شقیقه‌هامو سفید کردن

شقیقه‌هام همیشه‌هام باعث سردردن

کاش بدونی بعد تو رابطه‌ها سردن

رابطه‌ها سردن

زندگیم تویی که خیلی وقته سوخت دادم

حالا که آزادم دردم اینه عاشقه کسی نمیشم

حالا که خیلی وقته از سکه افتادم

زیادم باید تو زندگیت یه جور بهتری شم

تو باشی دلخوشی که دیگه نیست

دله تو پیشه من نموند

دوست دارم ولی تو که همیشه من , همیشه من

تو قعر خاطراتم ولی باهاتم

زنده ام با فکر اینکه کی میدی نجاتم

دقیقه‌هام شقیقه‌هامو سفید کردن

شقیقه‌هام همیشه‌هام باعث سردردن

کاش بدونی بعد تو رابطه‌ها سردن

دقیقه‌هام شقیقه‌هامو سفید کردن

شقیقه‌هام همیشه‌هام باعث سردردن

کاش بدونی بعد تو رابطه‌ها سردن

رابطه‌ها سردندورو ور تو یه عده اضافه کارن

که هرکدومشون یه روزی تنهات میذارن

شاید یه روز بیاد بیفتی یاد حرفه من

میشد نذاری چشمام عینه بارون بیارن

ولی حیف حیف کارات ادامه دارن

خستم از اینکه از تو واسه من همش بگن

چجوری دل میبری وقتی من بیقرارتم

تو خیلی وقته نیستیو باز کنارتم

تو خیلی وقته نیستیو باز کنارتم نرو

من نمیدونم با اینهمه خوبی چرا بدی

تو راجبه جداشدن حرف نمیزدی

تو راجبه جداشدن حرف نمیزدی نرو

دقیقه‌هام شقیقه‌هامو سفید کردن

شقیقه‌هام همیشه‌هام باعث سردردن

کاش بدونی بعد تو رابطه‌ها سردن

دقیقه‌هام شقیقه‌هامو سفید کردن

شقیقه‌هام همیشه‌هام باعث سردردن

کاش بدونی بعد تو رابطه‌ها سردن

رابطه‌ها سردن

زندگیم تویی که خیلی وقته سوخت دادم

حالا که آزادم دردم اینه عاشقه کسی نمیشم

حالا که خیلی وقته از سکه افتادم

زیادم باید تو زندگیت یه جور بهتری شم

تو باشی دلخوشی که دیگه نیست

دله تو پیشه من نموند

دوست دارم ولی تو که همیشه من , همیشه من

تو قعر خاطراتم ولی باهاتم

زنده ام با فکر اینکه کی میدی نجاتم

دقیقه‌هام شقیقه‌هامو سفید کردن

شقیقه‌هام همیشه‌هام باعث سردردن

کاش بدونی بعد تو رابطه‌ها سردن

دقیقه‌هام شقیقه‌هامو سفید کردن

شقیقه‌هام همیشه‌هام باعث سردردن

کاش بدونی بعد تو رابطه‌ها سردن

رابطه‌ها سردن

دقیقه‌هام - طلیسچی ""

در یکی از خیابان‌های اصلی توقف کرد و پیاده شد. طبق گفته‌های پدرش باید همین نزدیکی‌ها می‌بود البته اگر عوض نشده بود. به سمت دری رفت و دکمه‌ی آیفون را فشار داد. بعد از چند ثانیه صدای مردی جوان پیچید:

-بله؟

- سلام آقا، ببخشید من دنبال خونه‌ی حاج مجید مفیدی می‌گردم.

آقا: حاج مجید؟

- بله.

آقا: شما چه نسبتی باهاتشون دارین؟

- راستش من از بستگان نزدیکشون هستم چند سالی بود که ایران نبودم، الان که برگشتم متاسفانه ازشون شماره تلفن یا آدرسی ندارم.

– نه من نمی‌شناسم، ولی سر خیابون یه فرش فروشی قدیمیه می‌تونید از اون جا بپرسید.

– بله ممنون ببخشید مزاحمتون شدم.

– خواهش می‌کنم.

و از در خانه دور شد. داشت به سمت مغازه‌ی بزرگ فرش فروشی حرکت می‌کرد که تلفنش زنگ خورد.

نگاهی به صفحه اش انداخت شماره‌ی مجتبی بود.

یغما: سلام دایی جان.

مجتبی: سلام دایی جان کجایی؟

یغما: بیرونم، یکم کار دارم چه طور؟

مجتبی: حال بابات بد شده آوردمش بیمارستان، البته الان خوبه ولی اصرار داره تو رو ببینه پاشو بیا اینجا.

یغما: یا امام‌هادی، چی شده دایی؟

یغما: بابایی، الان حالتون خوبه؟

یزدان: آره دخترم خوبم.

یغما: مطمئن؟

یزدان: آره عزیزم برو بگو دکتر بیاد مرخصم کنه.

یغما: ترخیص نداریم امشب باید اینجا بمونید.

یزدان: یغما؟ یعنی چی؟ برو بگو بیاد.

یغما: بابا لج نکنید امشب همین جا می‌مونید . خب؟

یزدان نفسش را با صدا و کلافه بیرون داد و حرفی نزد می‌دانست حریف خواهش‌ها و حرف‌های یغما نمی‌شود.

فردا صبح یزدان مرخص شد حال بهتری نسبت به شب داشت . با رضایت خود مراحل درمان و شیمی درمانی را نیز متوقف کرده بود و یغما از این ماجرا دلگیر بود. چیزی نمی‌گفت چون او نیز می‌دانست حرف پدرش یکی‌ست. مگانش را در انتهای حیاط روبروی تراس سفید رنگ پارک کرد و پیاده شدند. دست یزدان را گرفت و به سمت در ورودی حرکت کردند . با چرخاندن کلید در قفل و سپس هول دادن در وارد خانه شدند. یزدان و یغما هر دو به سمت اتاق‌هایشان رفتند.

لباسی ساده و راحت پوشید و به سمت اتاق یزدان رفت . با تقه‌ای وارد اتاق شد، یزدان روبروی آینه ایستاده و در حال سشوار کردن موهایش بود. جلو رفت سشوار را از دست پدر گرفت و خود دست به کار شد . آرام و آهسته دستش را بین موهای لخت و نسبتا سیاه یزدان تکان می‌داد و سشوار می‌کرد . هر بار که موهای یزدان در دستش جا می‌ماند دلش فشرده‌تر می‌شد بالاخره بعد از چند دقیقه با فشار دادن دکمه‌ی قرمز رنگ، صدای سشوار قطع شد . یزدان روی نزدیکترین صندلی که صندلی چوبی سفیدگهواره‌ای بود نشست و گفت:

—مرسی دخترم.

یغما پشت سرش قرار گرفت و مهربان و لطیف گفت:

—بابایی؟

همزمان روی پای یزدان نشست. یزدان دستش را نوازشگر روی گونه‌ی یغما کشید و با همان لحن کشیده‌ی یغما گفت:

—جانم؟

یغما: حالتون خوبه؟

یزدان: آره عزیزم خوبم، یه پیشنهاد بدم؟

یغما: اهوم؟

و مشتاق چشم به پدر چهل و اندی ساله اش دوخت.

یزدان: امروز بریم سر خاک؟

یغما: بریم، الان؟

یزدان: چرا که نه.

یغما تندی از اتاق خارج شد و همان ست سیاه رنگش را تن کرد. هم زمان با او یزدان نیز از اتاقش خارج شد. او نیز کت و شلوار و پیراهن سیاهی به تن داشت. آن روز یغما دوباره مادر گم شده اش را پیدا کرد و تا می توانست گریه کرد. گله کرد، گله از رفتنش، گله از نبودش و گله از پدرش که می خواست او را تنها بگذارد. با فاتحه ای از جا بلند شدند. سوار سانتافه ی یزدان که شدند گفت:

- بریم خونه عزیز اینا؟

یغما: بهشون خبر دادین؟

یزدان: نه، میریم خبر می دیم دیگه .

یغما: قبوله .

و اینبار به جای میدان ولیعصر، راهی رشدیة شد. روبرو در قهوه ای رنگ بزرگ توقف کرد و با بوقی که زد مرد مسنی در را برای آنها گشود. از ماشین پیاده شدند و هر دو به سمت در ورودی پذیرایی حرکت کردند. وارد پذیرایی که شدند:

حاج خانم: به به چه عجب آفتاب از کدوم ور در اومده شما اومدین، بشینین.

هر کدام رو مبلی جا گرفتند و یزدان گفت:

- حاج خانم بی انصافی نکن دیگه، ما که همیشه ی خدا اینجاییم، دو سه روزی نبودیم.

حاج خانم: بعد از سفرتون فقط یه بار اومدین حالا هی بگین تند تند می این.

و هر سه خندیدند.

– به به ببین کی اینجاست؟

حاج مرتضی وارد سالن پذیرایی شد. با یزدان و یغما دست داد و روبوسی کرد و کنار حاج خانم جا گرفت. محاسن سفید رنگش چهره‌ای نورانی و زیبایی از او ساخته بود.

آقا جون: چه عجب یادی از ما کردین؟

یزدان: ای بابا حاج مرتضی شما دیگه چرا؟

حاج خانم: مگه دروغ می‌گه یزدان جان؟

یزدان: نه حاج خانم ما کم سعادتیم دیر به دیر میایم این درست، ولی شما هم دیگه شرمنده مون نکنید.

حاج خانم: دشمنت شرمنده عزیز جان این چه حرفیه؟

یغما: آقایون مجال می‌دین منم حرف بزنم؟

آقا جون: نج نج دخترمون چرا اخم کرده؟

یغما: اخم نکنم آقا جون؟ دو ساعته دارین حرف می‌زنین به منم فرصت نمی‌دین!

یزدان: عه باباجان این چه حرفیه؟

یغما: آقا ما کی راه می‌افتیم بریم شمال؟ هی امروز فردا می‌کنین؟

آقا جون: فردا خوبه دخترم؟

یغما با مکتی کوتاه و انگار که دلخوریش برطرف شده باشد گفت:

–فردا نه، پس فردا.

آقا جون: قبوله من هماهنگ می‌کنم، پس فردا که می‌شه سه شنبه صبح ساعت نه راه می‌افتیم.
 یغما: قبوله.

حاج خانم: نظرتون در مورد یه ناهار سنتی و خوشمزه چیه؟

سه تایی با هم گفتند:

– موافقم!

و سرخوش خندیدند. یغما غافل از اینکه چه روزها و شب‌هایی در انتظارش ایستاده‌اند برای سفر شمالشان خوشحال بود، اصلا فکرش را هم نمی‌کرد که ممکن است چه اتفاق‌هایی منتظرش باشند، یا شاید اصلا قابل پیش بینی نبود برای کسی که عمری با ناز و محبت بزرگ شده بود.

دو روز به سرعت نور گذشت و یغما همچنان شاد بود. قرار شده بود صبح ورودی اتوبان به هم بیوندند.

مجتبی، به همراه نسترن و فرهاد و فرانک. سعید، به همراه زهره ضحی و رضا.

آقا جون و حاج خانم و در نهایت یغما و یزدان .

شب چمدان قرمز رنگش را حاضر کرد و کنار در اتاق گذاشت . کوله‌ی صورتی رنگش نیز پر بود از خرت و پرت‌های دخترانه که فکر می‌کرد شاید لازمش شود غافل از اینکه...

آلارم گوشی را قطع کرد و ملافه‌ی سرمه‌ای را تا روی سرش کشید. چند دقیقه‌ای نکشید که صدای باز شدن در خبر از ورودی کسی داد. بدون اینکه ملافه را کنار بزند گفت:

–بابایی دارم بیدار می‌شم.

کسی لب تخت نشست. چشم‌هایش را باز و بسته کرد تا خواب از سرش بپرد.

یغما: بابا؟ ساعت چنده؟ چه قدر مونده تا نه؟

یزدان ملافه را یک ضرب کنار زد و گفت:

–بیدار شو دیگه، مثل خرس قطبی خوابیدی ساعت ده شد پاشو ببینم.

از غرغره‌های یزدان لبخندی زد و روی تخت نشست. کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

–بابایی شدین مثل این پیرزنا که هی غر می‌زنن.

یزدان بی تفاوت نگاهی به او انداخت و گفت:

– پاشو حاضر شو ببینم، پیرزنارو ول کن، اون بدبختا اونجا علاف ما شدن دو ساعته پاشو!

و از اتاق بیرون رفت.

مانتو لجنی رنگ کوتاهی به همراه شال و شلوار سیاه تن کرد و از اتاق خارج شد ظاهرا یزدان قبلا چمدان را برده بود. از

پله‌ها پایین رفت که یزدان را دید. ایستاد و گفت:

–بدو بابایی دوبار زنگ زدن.

و تندی با هم از خانه خارج شدند. نیم ساعتی طول نکشید که یزدان در ورودی اتوبان کنار ماشین‌های سفید و سیاه

پارک کرد و با هم پیاده شدند.

مجتبی: چه عجب رسیدین، کجایین بابا؟

یزدان: این خواهرزاده‌ی جنابعالی مگه بیدار می‌شد؟

فرهاد تکیه اش را از بنز سیاه مجتبی برداشت و گفت:

–یغما باز خرس بازی در آوردی؟

یغما چشم غره‌ای به او رفت و گفت:

- حالا می‌خواین راه بیافتیم یا نه؟

و همه حرکت کردند که یهو.

- آقا فقط یه چیز؟

همه به سمت رضا که حالت متفکری به خود گرفته بود برگشتند.

رضا: چه طوری سوار ماشینا شیم؟

سعید: رضا جان بابا، میریم جلو در رو باز می‌کنیم می‌شینیم در رو می‌بندیم، اینم سوال کردن داره؟

رضا: بابا منظورم اینه کی با کی سوار می‌شه؟ خدا رو شکر آب من که با شما تو یه جوب نمی‌ره، پس من با شما نمی‌تونم بیام.

فرهاد به رضا نزدیک شد و تحسین آمیز گفت:

- لایک داری داداش، منم آبم با اینا تو یه جوب نمی‌ره.

فرانک هم به سمت آنها حرکت کردند.

فرانک: منم همینطور.

نسترن: خب چی کار کنیم الان؟

رضا: من یه پیشنهاد دارم.

سعید: بفرمایید آقا رضا.

رضا: ماشینای بزرگترا رو زنونه مردونه کنید یه ماشینم بدین به ما جوونا.

آقا جون: یعنی چه طوری دقیقا؟

فرهاد جلو رفت و گفت:

—آقا جون یعنی اینکه شما، بابا، عمو سعید و عمو یزدان تو یه ماشین، ماما، خاله و عزیز با یکی از دخترا تو یه ماشین، بقیه ام تو یه ماشین.

حاج خانم: یه وقت دل درد نگیرین؟

رضا: نه عزیز شما نگران نباش عرق نعنا می خوریم.

مجتبی: بیخیال این حرفا، منکه ماشینم رو دست فرهاد نمی دم، سعید تو می دی؟

سعید: نه والا من ماشین دست بچه نمی دم.

یزدان: آقا من می دم.

و سپس سوئیچ را به سمت فرهاد انداخت که او هم کلید را در هوا قاپید و لایک داری نثار یزدان کرد.

فرهاد: ضحی و یغما؟ کدومتون با ماما اینا می این؟

ضحی به سمت زهره مادرش رفت و گفت:

—من با ماما اینا میام.

رضا: آقا حله دیگه بفرمایید.

و طبق گفته‌ی فرهاد همه سوار ماشین‌ها شدند. فرهاد پشت رل نشست. یغما هم پشت صندلی شاگرد جا گرفت و فرانک را کنار خود جایی داد. ثانیه‌ای نکشید که رضا هم روی صندلی شاگرد نشست و ماشین آرام به راه افتاد.

فرهاد: یغما این ماشین نواری چیزی نداره؟

یغما: چرا داشبورد رو باز کنی پره.

هدست سفید رنگش را فعال کرد. فرانک نیز هدست به گوش آرام نشسته بود. اهنگ ری در هدست پخش می شد و یغما زیر لب زمزمه می کرد. یک ساعتی گذشت. هدست را کنار گذاشت و گفت:

-آقا من گشمنه!؟

رضا: یه جووری مظلوم می گی گشمنه انگار سه ساله هیچی نخوردی.

یغما: تو خفه بابا.

فرهاد: یه زنگ بزن به بابا اینا.

یغما: سارژ ندارم .

فرهاد: بیا با گوشی من بگیر.

و تلفن سفید رنگش را به سمت یغما گرفت . گوشی را از فرهاد گرفت و روشنش کرد.

یغما: اینکه بین داره .

فرهاد: بده من بازش کنم.

نفسش را صدا دار بیرون داد و گفت:

-بفرمایید .

رضا: می گم فرانک خوابیده؟

یغما: نه بابا داره اهنگ گوش می ده .

رضا: صداش کن بگو یکم هم تو جمع ما باش بابا.

به سمت فرانک برگشت و آرام تکانش داد. فرانک بلافاصله همدست را از گوشش در آورد و گفت:

–هان چیه؟

رضا: هان چیه دختر خوب؟ می گم یکم هم پیش ما باش زیاد غرق نشو.

فرانک: مریض.

و روبه فرهاد ادامه داد:

–داداش من گشتمه.

فرهاد: بذار الان زنگ بزنییم به بابا اینا، ببینیم چی می گن.

و تلفن را به سمت یغما گرفت.

فرهاد: بگیر.

یغما شماره‌ای از حفظ گرفت و به ثانیه‌ای نکشید شروع به حرف زدن کرد:

– سلام بابایی، بابا می گم ما گشتمون کجا وایسیم؟ بستان آباد؟ پارک ورودی، باشه ممنون، خداحافظ .

و تلفن را به سمت فرهاد گرفت.

یغما: گفت بستان آباد پارک ورودی.

رضا: تا بستان آباد یه نیم ساعتی راه داریم، می خواین یه کیکی چیزی بگیرم بخوریم.

فرانک: با رضا موافقم.

فرهاد: صدای معده‌ی منم در اومده، ولی رضا جان قبل از اینکه اون دهنتم رو باز کنی یکم فکر کن، عجیجم ما الان کیک

رو باید از کجا بخریم؟

فرانک نفسش را بیرون داد و زدند زیر خنده.

رضا: اِ خب گشمنه نمی دونم دارم چی می گم.

یغما: می گم یه چیزی؟

فرانک: چه چیزی؟

یغما: فرهاد ماشین رو بزن کنار، تو صندوق عقب وسایل داریم.

فرانک: واقعا؟

یغما: آره به احتمال زیاد بابا گذاشته، بکش کنار.

و فرهاد کنار جاده توقف کرد. یغما از ماشین پیاده شد و در صندوق عقب را باز کرد. بله! درست حدس زده بود یزدان

مثل همیشه سبدي از خوراکی در صندوق عقب کنار چمدان جای داده بود. فرهاد کنارش ایستاد و گفت:

-چی شد؟

به سبد اشاره کرد و گفت:

- ایناهاش فقط حدس می زنم سنگین باشه.

فرهاد: بکش کنار من برش دارم.

و یغما کنار ایستاد و فرهاد سبد را برداشت.

فرهاد: بیارمش جلو دیگه.

یغما: اهوم.

و به سمت در عقب حرکت کرد. در را باز کرد و بلافاصله سوتی زد.

فرهاد: اوه اینجا چه خبره، مثلا دختراینا، این کیفاتون رو یکم مرتب کنید.

فرانک: داداش عقب نذار یا جا نیست. ما خودمونم به زور نشستیم.

فرهاد: خواهر من یکم اون کیفاتو بکشی اونور جا می شه.

فرانک خواست چیزی بگوید که رضا گفت:

–نمی خواد فرهاد جان بیار جلو بذارم زیر پام.

لبخند پیروز مندانه‌ای رو لب فرانک و یغما جا گرفت.

فرهاد سبد را دست رضا داد و هم زمان با یغما نشستند. کمر بندش را بست که صدای تلفنش بلند شد.

فرهاد: جانم بابا؟ نه چیزی نشده داشتیم از صندوق عقب وسایل برمی داشتیم، رد شدین؟ اِ پس چرا ما ندیدم شمارو؟ نه

همین الان داریم راه می‌افتیم، نه نه، خدا حافظ.

و روبه بچه‌ها گفت:

–شما دیدن ماشین بابا اینا رد شد؟

فرانک: آره وقتی داشتی کمر بندتو می‌بستی رد شدن

اهانی گفت و راه افتاد. چند دقیقه‌ای گذشت.

فرانک: رضا؟

رضا: هوم؟

فرانک: اون سبد رو نیاوردیم که بذاریم جلومون نگاش کنیم بده یه چیزی بخوریم هلاک شدیم.

رضا: فرانک جان می‌خوای یه چکیم بزنی؟

فرانک معترضانہ گفت:

- داداش؟

فرهاد: رضا جان با این اژدها بحث نکن بده بخوریم.

فرانک: اقا یعنی چی؟

یغما: خودتو ناراحت نکن عزیزم می‌خوان با حقیقت روبروت کنن وگرنه نمی‌خوان که تو اذیت شی.

و با هم زدند زیر خنده.

فرانک: اصن من با شما قهرم .

فرهاد: عه فرانک قهر نداشتیما!؟

فرانک: یه چیزی بده بخوریم مردیم.

رضا: خدا نکنه

و بسته‌ی بیسکویت ساقه طلایی را به سمتشان گرفت و گفت:

-بفرمایین میل کنین، این یکی رو هم ما می‌خوریم.

فرانک بیسکویت را گرفت و با اشتیاق بازش کرد.

فرهاد دهانش را جلوی شیر آب گرفت و با اشتیاق آب خورد. دقیقه‌ای بعد نمی‌دور لبش را با کف دست پا کرد و گفت:

-اوه! این چی بود ما خوردیم؟

یغما: این خاصیت ساقه طلایی.

رضا: لامصب یزید قاطیشه، برو کنار بینم فرهاد .

و اینبار نوبت رضا بود که تانکری از آب را قورت دهد.

فرانک: بچه‌ها مامان می‌گه بیاین اینجا.

و رفت . رضا هم دست از آب کشید و با هم به سمت پله‌هایی که آنها را به جمع خانوادگیشان نزدیک می‌کرد رفتند. یغما اول از همه پایین رفت و یزدان را از پشت بغل کرد.

یغما: قربون باباییم برم.

یزدان: خدا نکنه عزیزم سپس یغما را کنارش نشاند.

نسترن: می‌گم شب می‌مونیم ویلای رشت بعدش صبح راه می‌افتیم.

فرها: من یه پیشنهادی دارم .

مجتبی: چی؟

فرهاد: من می‌گم برگشتنی بگردیم.

آقا جون: یعنی چی اون وقت؟

فرهاد: یعنی اینکه الان تخت گاز بریم محمودآباد، بعدش که خواستیم برگردیم، بیوفتیم به جون شهرها.

سعید: اون وقت دو روز بیشتر محمود آباد نمونیم .

رضا: قرار ما هم همینه دیگه.

یزدان: پیشنهاد خوبیه.

یغما: منم موافقم.

زهره: شما جوونا همیشه پشت همین، همیشه موافقین.

و خندیدند. چه روزهای خوبی بود واقعا. یغما نگاهی به تاریخ تلفنش انداختو گفت:

: تازه امروز بیست و پنجمه، خیلی وقت داریم.

سعید: من تا پنج مرداد بیشتر مرخصی ندارما.

فرهاد: منم برا همین می گم دیگه، اگه الان بگردیم و یه شب این شهر یه شب اون شهر بمونیم معلوم نیست چقد طول بکشه برسیم محمود آباد و هنوز نرسیده باید برگردیم ، ولی اگه اول بریم محمودآباد، برگشتنی هر وقت دلمون خواست تخته گاز می گیریم میایم تبریز.

یزدان: حرف درستیه .

فرهاد قیافه‌ای گرفت و گفت: من همیشه درست حرف می‌زنم عموجان.

یزدان: بر منکرش لعنت.

آقاجون: پس راه بیاوفتیم دیگه.

مجتبی: فقط یه چیزی هست.

سعید: چی؟

مجتبی: ما هرچقدرم تخت گاز بریم امشب نمی‌رسیم محمود آباد، من می‌گم امشب رو رشت بمونیم فردا بریم محمودآباد بعدش حرف آقا فرهاد.

آقا جون: اینم حرفیه.

یزدان: من با مجتبی موافقم امشب بمونیم رشت بهتره.

فرهاد: باشه، پس ما رفتیم، پاشین بچه‌ها.

نسترن: فرهاد دیونه بازی در نیاری تو راه.

فرهاد: اِ ماما این چه حرفیه .

رضا: نه زندایی جان نگران نباش نمی‌ذارم دیونه بازی در بیاره .

و خندیدند. همه کفش‌های اسپرت‌شان را پوشیدند و به سمت ماشین حرکت کردند.

فرهاد: می‌گم رضا بشین پشت فرمون من می‌خوام یه چرتی بزنی.

رضا: باشه.

فرانک: داداش می‌گم بشین عقب راحتی باشی دیگه.

یغما: آره فرانک بشین جلو توام.

فرانک: چرا خودت نمی‌شینی؟

رضا: مگه فرق داره بابا بشینین دیگه، فقط یکی بیشنه که قرار نیس بخوابه.

فرانک: من مطمئن نیستم.

فرهاد: عوضش یغما هیچ وقت تو راه نمی‌خوابه، بشین یغما .

باشه‌ای گفت و هر کدام در جای خود نشستند.

~ یغما ~

رضا: پاشو بینم فرهاد

من: فرهاد؟ پاشو.

فرهاد تکونی خورد وهانی گفت.

رضا: فرهاد با توام می گم بیدار شو.

فرهاد صاف نشست و گفت: هان چتونه؟

رضا: یه نگاهی به ساعتت بنداز، پنج صبحه رسیدیم محمود آباد، کجا بریم؟

فرهاد: بریم ویلا دیگه.

من: آقای عقل کل آدرس ویلا رو نداریم که .

فرهاد: یعنی چی؟ نکنه می خوای بگی کلید هم نداری؟

من: کلیدم ندارم.

فرهاد: یعنی چی آخه؟

فرانک: چیزی شده؟

و پشت بندش فرهاد از ماشین پیاده شد. منم پیاده شدم و کنارش ایستادم.

من: فرهاد الان چی کار کنیم؟

فرهاد: چه می دونم؟ زنگ بزن به بابات بگو آدرسو بگه.

من: یه بار زنگ زدم کلی دعوا مون کردن.

فرهاد: چرا؟

خیره شدم به تاریکی جاده و گفتم: چون به حرفشون گوش ندادیم، در ضمن الان خوابیدن اونا.

دستش رو دراز کرد و گفت: گوشیتو بده.

گوشیم رو از جیب مانتوم در آوردم و به سمتش گرفتم.

فرهاد: اینکه بین داره.

من: مال شما بین داره مال من نداره بده باز کنم.

رمز رو وارد کردم و گوشی رو بهش برگردوندم. شماره‌ای گرفت و تلفن رو به گوشش نزدیک کرد. یکم طول کشید. اما شروع کرد به حرف زدن: سلام، بابا فحش نده آدرس ویلا رو بده، محمودآباد، الان کجا بریم آخه؟ یعنی چی؟ بابا، جان مامان آدرس رو بده دیگه، باشه؟

و به من گفت: خودکار بیار.

زود از کیفم بدون توجه به سوالات فرانک و رضا خودکاری برداشتم و به سمتش گرفتم. آدرسی رو که گفت کف دستش نوشتم و گوشی رو قطع کرد.

من: کلید رو چی کار کنیم؟

فرهاد: گفت تو داشبدره.

در راننده رو باز کرد و گفت: رضا پاشو بشین عقب.

رضا هم طبق گفته‌ی فرهاد عمل کرد. دو ساعت گشتیم تا آخرش تونستیم ویلا رو پیدا کنیم. ماشین رو تو حیاط بزرگ ویلا پارک کردیم و به سمت ساختمون سه طبقه‌ی شیکی که روبرومون بود حرکت کردیم. اینجا نیومده بودم ولی خوب می‌دونستم کدوم اتاق مال منه. چمدونم رو برداشتم و وارد ساختمون شدم. جای خیلی شیکی بود به سمت طبقه‌ی دوم راه افتادیم و گفتم: بچه‌ها اینجا سه اتاق تکی داره، طبقه‌ی بالا هم اتاق‌ها دونفهان، راحت باشین.

و به سمت اتاق ته راهرو حرکت کردم. وارد اتاق شدم همون چیزی که می‌خواستم بود، ماه کامل از دیوار شیشه‌ای رد شده بود و اتاق رو کاملا روشن کرده بود، چمدون رو وسط اتاق رها کردم و به سمت دیوار شیشه‌ای حرکت کردم. دریا طوفانی بود و امواج قدرتمند خودشون رو به ساحل می‌رسوندند و دوباره راهی دریا می‌شدند. نگاه کردن به دریا بهم

آرامش می‌داد. آرامشی که شاید فقط و فقط با بودن بابا تو روحم تزریق می‌شد. چشم برداشتن از دریایی که کم کم خورشید داشت روشنش می‌کرد برام سخت بود روی صندلی گهواره‌ای سفید رنگی که اونجا بود نشستم و دوباره نگاهم رو به دریا دوختم. خاطرات چند سال پیش مثل فیلمی کوتاه جلوی چشمم رد شد. کاش می‌تونستم الان مادرم رو داشته باشم. کاش می‌تونستم بغلش کنم و بگم دلم برات تنگ شده مامانی، یعنی قرار بود تنهاتر از این شم؟

اصلا نمی‌دونم چی شد که رو همون صندلی به خواب عمیقی فرو رفتم. وقتی چشم‌هام رو باز کردم خورشید وسط آسمون بود و دریا هم چنان طوفانی. بلند شدم تونیک بنفش رنگی با ساپورت سیاه پوشیدم و شال سیاهی سرم کردم چمدون رو روی تخت رها کردم و رفتم پایین، بچه‌ها تو پذیرایی نشسته بودن سلام کوتاهی کردم و به سمت آشپزخونه راه افتادم. در یخچال رو باز کردم از قبل توسط سرایدار اونجا پر شده بود. آبمیوه‌ای خوردم و برگشتم پذیرایی.

فرهاد: چیزی شده یغما؟

من: حالم خوب نیس.

رضا و فرانک دست از خل بازیاشون کشیدند و رضا گفت: چرا آخه؟

من: نمی‌دونم دلم بدجور شور افتاده.

فرانک: به خاطر رفتار مامان ایناس، مطمئن باش زیاد دعوا مون نمی‌کنن.

من: نه به خاطر اون نیس، حالم خوب نیس اصلا.

فرهاد: جسمی یا روحی؟

من: هردوتاش، سرم بد درد می‌کنه.

رضا: خب یکم استراحت می‌کردی.

من: نه دیگه خیلی خوابیده بودم، می‌خوام برم ساحل.

فرانک: منم باهات میام.

من: می‌شه تنها برم؟

فرهاد دست فرانک رو گرفت و گفت: آره ولی مراقب خودت باش.

اهومی گفتم و از ویلا بیرون رفتم . ویلا رو دور زدم و به سمت ساحل حرکت کردم. سرم پایین بود و دمپایی‌های سیاه انگشتمو به وضوح می‌دیدم . باد آرومی می‌وزید اما دریا خروشان بود . انگار اونم دلش مثل من شور افتاده بود و داشت با این کارا خودشو خالی می‌کرد. ذهنم کشیده شد به سمت اتفاق‌های بد . نکنه اتفاقی برا بابا افتاده، یا صد تا چیز دیگه، اما مطمئن بود اینا نیستن، مطمئن بودم اتفاق بدتری در راهه و قراره بیافته. روی ماسه‌ها نشستم و خیره شدم به آسمون، نفس عمیق و پر سوزی کشیدم دلم بد گرفته بود، مثلا مسافرت بود ولی من اصلا خوشحال نبودم. نمی‌دونم چه قدر گذشت نیم ساعت، یه ساعت، شایدم دوساعت، که عزم رفتن کردم . به سمت باغی که ازش رد شده بودم تا به ساحل برسم حرکت کردم و بین درختا راه رفتم، یک آن احساس کردم دنیا داره دور سرم می‌چرخه، تنها چیزی که دیدم مردی بود که بالای سرم ایستاد و من دیگه چیزی نفهمیدم.

~ راوی ~

قلبش درد می‌کرد و تیر می‌کشید . نمی‌دانست دلیل بی‌قراری قلب وا مانده‌اش چیست؟! شماره‌ای گرفت و منتظر روی مبل نشست .

- سلام.

- سلام خوبی؟

- ممنون تو خوبی؟ چه خبر؟

- نه خوب نیستم، اونجا خبریه؟

- نه چه خبری مثلا؟

– نمی دونم، دلم بد شور افتاده، قلبم تیر می کشه، چیزی شده؟

– نه، اتفاقی نیوفتاده.

– مطمئن؟ مامان خوبه؟ بابا فرانک؟ خودت خوبی؟

– آره خوبن، ولی انتظار داشتم حال یه نفر دیگه رو هم بررسی.

– کی؟

– یعنی واقعا نمی دونی کی؟

– می دونم، می دونم فرهاد، ولی باور کن اون منو نمی خواد.

فرهاد: درسته بزرگتر از منی، ولی داداش من اون تو رو نمی خواست؟ بی انصافی نکن، این تو بودی که رفتی.

– فرهاد خودتم می دونی من مجبور بودم.

فرهاد: کی مجبورت کرده بود؟

– به خاطر کارم مجبور بودم.

فرهاد: یعنی کارت از یغما مهمتر بود؟

– تو هنوز تو شرایط من قرار نگرفتی که بفهمی چی دارم می گم.

فرهاد: آره من تو شرایط تو نبودم ولی مطمئن باش اگه یه روزی قرار باشه بین عشقم و دنیا یکی رو انتخاب کنم اون

عشقمه، کار که سهله .

– داری تیکه می اندازی؟

فرهاد: تو اسمشو بذار تذکر.

- برا تذکر دیره.

فرهاد: می دونی چرا؟

- منظورت چیه؟

فرهاد: می دونی چرا برا تذکر دیره؟ چون چهار سال پیش وقتی داشتی وسایلاتو جمع می کردی به حرفم گوش ندادی، گفتمی تو تازه یه سال هم از من کوچکتري داری نصیحتم می کنی، که اگه همون روز به نصیحتم گوش می کردی الان تو این شرایط نبودی .

- بسه فرهاد تمومش کن.

فرهاد: کاری نداری؟ باید برم دنبال یغما.

- دنبال یغما؟

فرهاد: آره رفته لب ساحل، دیر کرده .

- ساحل؟

فرهاد: آره یادم رفت بهت بگم اومدیم شمال.

: کاش الان من جات بودم.

فرهاد: خودت خواستی اینطوری شه .

- برو دنبالش، مواظبش باش.

فرهاد: وظیفه‌ی خودتو گردن من ننداز.

- فرهاد دلت از من پره ؟

فرهاد: معلومه که پره چهار ساله پره فرهان خان، الانم باید برم دنبالش خداحافظ.

و منتظر جوابی از سوی فرهان نماند و ارتباط را قطع کرد. از جا بلند شد و از ویلا خارج شد. ویلا را دور زد و به ساحل رسید چشم چرخاند کسی آن دور و اطراف نبود. تعجب کرد یعنی یغما کجا رفته بود؟ گشتی در اطراف زد باز هم خبری از دختر عمه‌ی بیست و دو ساله اش نیافت. شماره اش را گرفت و به سمت باغی که از آن رد شده بود حرکت کرد. صدای تلفنش می‌آمد. جلوتر رفت گوش‌هایش را تیز کرد که چشمش به تلفن یغما که روی چمن‌ها افتاده بود خورد. جلو رفت و تلفن را برداشت. و دوان دوان به سمت ویلا حرکت کرد با نهایت سرعتی که داشت از پله‌ها بالا رفت و خودش را در اتاق یغما پرت کرد. چمدان قرمز رنگش روی تخت بود و خبری از یغما نبود. بلند اسمش را صدا می‌کرد. در همین حال رضا و فرانک از اتاق‌هایشان خارج شدند.

رضا: چی شده؟

فرهاد: یغما نیست

و شتاب زده به این سو و آن سو رفت.

فرانک: یعنی چی نیست، شماره‌اش رو بگیر.

تلفن یغما را نشانش داد و گفت: تو باغ پیداش کردم، یعنی کجا رفته؟

و عصبانی چنگ به موهای لخت و بورش زد و کنار دیوار روی زمین نشست.

یزدان: مجتبی جان، می‌گم بهتر نیس راه بیوفتیم من دلم شور افتاده.

مجتبی: شور چی؟

یزدان: نمی‌دونم نگران بچه‌هام.

سعید: اتفاقی نیافتاده که رسیدن محمود آباد دیگه.

عزیز: دل منم مثل سیر و سرکه داره می جوشه.

آقا جون: یه زنگ بزنی دیگه، شور افتادن نداره که!

یزدان شماره‌ی یغما را گرفت و تلفن را به گوشش نزدیک کرد. هرچه بوق می خورد کسی جواب گو نبود. از آن طرف فرهاد به بقیه می گفت اگر با یزدان حرف بزنی یغما را چگونه توجیه کند، تا اینکه رضا گفت: بابا باید بهشون بگیم بالاخره، اگه براتش اتفاقی افتاده باشه چی؟ اونا باید بدونن.

فرهاد: الان چی بگم به عمو؟

فرانک: راستش رو بگو.

تلفن برای بار سوم زنگ خورد فرهاد دل به دریا زد و دکمه‌ی اتصال را لمس کرد.

یزدان: یغما؟ چرا جواب نمی دی؟

وقتی پاسخی نشنید نگران تر گفت: یغما؟ یغما بابا؟

فرهاد: سلام عمو.

یزدان: سلام فرهاد جان یغما کجاست؟

فرهاد: عمو راستش یعنی می شه زودتر بیاین اینجا.

یزدان: چی شده؟

فرهاد: ...

یزدان: می گم چی شده؟

فرهاد: یغما گم شده.

یزدان: چی؟

فرهاد: یغما رفت بیرون اما برنگشت، رفتم دنبالش که گوشیش رو تو باغ پیدا کردم.

و برای اولین بار بود که فرهاد مقابل فردی گریه می کرد.

فرهاد: عمو به خدا اتفاقی نیافتاده بود، رفت لب ساحل.

و بغضی که گلوش را می فشرد قدرت تکلم را از او سلب کرد. مجتبی با شنیدن خبر گم شدن یغما پایش را با تمام قدرت روی پدال گاز می فشرد، سعید هم پشت سرش با همان سرعت حرکت می کرد. عزیز زیر لب دعا می خواند و حاج مرتضی سعی در آرام کردن یزدان داشت.

یزدان: آقا جون اگه پیدا نشه چی کار کنیم؟

آقا جون: مگه بچه ست یزدان جان؟ بیست و دو سالشه، الانم یه جایی رفته که بچه ها خبر ندارن مطمئن باش پیدا می شه.

یزدان: یغما از این بی فکریا نداشت که، من مطمئنم اتفاقی براش افتاده، چقدر خوشحال بود برای مسافرت، یعنی چی شده؟

مجتبی در سکوت با سرعت رانندگی می کرد و تنها به فکر این بود که بعد از رسیدن به ویلا رضا و فرهاد را حسابی گوشمالی دهد.

نسترن و زهره گریه می کردند و سعید مدام سعی در آرام کردن این دو نفر داشت، دو نفری که در بیست و دو سال برای یغما مادری کرده بودند.

فرهاد و رضا سالن بزرگ ویلا را متر می کردند و فرانک روی مبل زانوهایش را جنین وار بغل گرفته بود و به دوست دوران کودکی اش فکر می کرد. انگار همه می دانستند که یغما حال خوبی ندارد. فرهاد مدام خودش را سرزنش می کرد و رضا پوست لبش را می جوید.

تلفن زنگ خورد به سمت بی سیم رفت و دکمه‌ی قرمز رنگ را فشرد.

– بله؟!

– ببین آقای وکیل این پرونده‌ی شرکت رو ول می‌کنی برمی‌گردی کشورت، میری اونجا صداتم در نیما و گرنه من می‌دونم و این دختر کوچولو.

و صدای بوق آزاد بود که گوشش را خراشید. منظورش از دختر کوچولو چه کسی می‌توانست باشد؟ با خود فکر کرد: صد در صداستباه شده، من که کسی رو ندارم.

مغز کلید شده اش را به کار انداخت او فارسی حرف می‌زد پس ایرانی بود، او می‌دانست پرونده‌ی شرکت در حال حاضر بهم ریخته و هر آن ممکن است شرکت را تخلیه کنند پس از بچه‌های شرکت بوده، به دیوار تکیه داد. اما یک چیز هنوز هم برایش علامت سوال بود! اینکه منظور مرد از دختر کوچولو چه کسی است؟ فرانک؟ حسی به او می‌گفت آن دختر فرانک نیست. کلافه سری تکان داد که نگاهش در نگاه دخترخندان درون قاب عکس قفل شد. یغما؟! نه، نباید یغما گیر می‌افتاد، یعنی؟

دیوانه شد. یعنی یغما در دست گرگ صفتی مثل ویلیام اسیر بود؟ چهره اش را در هم کرد شماره‌ی شرکت را گرفت و دقیقه‌ای بعد صدای منشی پیچید که با لهجی فرانسوی حرف می‌زد.

منشی: بفرمایید!؟

– با ویلیام کار دارم.

منشی: شما؟

– خودش خوب می‌شناسه.

منشی: منتظر بمونید.

فحشی نثار منشی کرد و به ویلیام اندیشید.

مردی اصالتاً انگلیسی ولی بزرگ شده‌ی فرانسه. رئیس شرکت و کارخانه تولیداتی قرص‌های آرامبخش که تازگی‌ها جرم‌هایی نیز مرتکب شده بود و این فرهان بود که پرونده‌ی این شرکت را به عهده داشت.

ویلیام: بله؟

فرهان: متاسفم برات ویلیام، متاسفم، تو آدمی؟ تو بویی از آدمیت نبردی، چی کار به خانواده ام داری؟ بگو آزادش کنن.

ویلیام خنده‌ی مضحکی سر داد و با صدایی که رگه‌های خنده هنوز هم در آن موج می‌زد گفت: خیلی باهوشی پسر، فکر نمی‌کردم به این زودی بفهمی کار منه، هنوز یه ساعت از تماس بچه‌ها نگذشته.

فرهان: بگو ولش کنن.

ویلیام: اوه، متاسفم، نمی‌تونم این کارو بکنم، تا وقتی جون خودم در خطره جون آدم‌ها برام مهم نیس.

فرهان: تو اونو از کجا می‌شناسی؟

ویلیام: شاید باورت نشه آقای وکیل ولی، من خیلی چیزا در مورد اون دختر می‌دونم که تو هم نمی‌دونی.

روی زمین ولو شد.

فرهان: بگو ولش کنن چی از جونم می‌خواوی؟

ویلیام: آهان، حالا شد، پرونده رو ببند، طوری که من تبرئه شم، متوجهی؟

فرهان: تو یه خلاف کاری، داری با این قرصا مردم رو بدبخت می‌کنی انتظار داری ولت کنم؟

ویلیام: ببین پسر کوچولو، منکه می‌دونم این دختر رو می‌خواوی.

و باصدای سرد و جدی تری ادامه داد: پس کاری نکن بلایی سرش بیارم که نمیره ولی داغش رو دلت بمونه، بذار دم آخری که پدرش کنارشه شاد باشه.

فرهان: تو در مورد پدر اون چی می دونی؟

ویلیام: گفتم که من بیشتر از تو در مورد اون دختر می دونم، خب چی شد؟ قبول می کنی؟

فرهان: دقیقا باید چی کار کنم؟

ویلیام: شب، رستوران (...) منتظرتم، با یه شام در خدمتم آقای وکیل.

و قطع کرد. آقای وکیل آخر جمله اش را کشیده و با لحن خاصی ادا کرده بود. فرهان خودش را سرزنش می کرد که چرا علاقه ای او باعث گرفتاری و دردسر یغما شده. روی مبل چرم نشست و به نقطه ای خیره شد فکرش مدام به سمت یغما پرواز می کرد و اینکه ویلیام از کجا یغما را می شناسد. یا تا الان چه بلایی سرش آورده، نکند، حتی از فکر کردن به این موضوع هم خشمش شعله ور می شد دلش نمی خواست به آن روز یا آن اتفاق حتی بیاندیشد. دست گره شده اش را محکم روی میز شیشه ای کوبید و چشمانش را بست. داغ بود و در کوره ای از آتش خشم می سوخت اما، باز هم نمی توانست کاری کند. احساس می کرد چقدر بی عرضه است که وقتی عشقش در بند است او کاری نمی تواند بکند. چشمانش را باز کرد و دوباره با خشم بیشتری بست و روی مبل به حالت دراز کش نشست دیگر حالی برای فکر کردن نداشت. پس یغما به خاطر این دیر کرده بود حالا با چه رویی قرار بود به خانه باز گردد یا به چشمان یزدان و پدرش نگاه کند. نمی توانست زنگی به ایران بزند و خبری از حال یغما بگیرد چون نمی خواست کسی از ماجرای که برایش پیش آمده بود خبردار شود.

- قبوله!، کاری که خواستی رو می کنم، فقط کی؟

- بستگی به کار تو داره آقای وکیل.

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه هر وقت پرونده بسته شد ولش می کنم.

- همین الان .

ویلیام خنده‌ی مسخره‌ای سر داد و گفت: عجول نباش، گفتم که هر وقت کارت تموم شد .

فرهان: ویلیام، ولش کن من بهت قول می‌دم دو هفته‌ای کارت تمومه .

ویلیام: نه، من به ایرانی جماعت اعتماد نمی‌کنم، فرهان هر وقت کارت تموم شد .

فرهان: ویلیام من دارم قول می‌دم، سر دو هفته کارت رو تموم می‌کنم، بگو ولش کنن.

ویلیام: فرهان حرف من دوتا نمی‌شه، هر وقت کارت تموم شد اون دختر هم آزاد می‌شه، پس زودتر تمومش کن.

فرهان: خیلی پستی.

ویلیام: مواظب رفتار و حرف زدنت باش چون یه اشتباه کوچیک از طرف تو باعث به خطر افتادن خیلی چیزها می‌شه .

فرهان: منظورت چیه؟

ویلیام روی میز خم شد و با صدای آرامی گفت: من می‌دونم ایرانی‌ها خیلی غیرتی و حساسن و رو عشقشون تعصب دارن، نذار کار خطایی بکنم.

فرهان: تو ایرانی‌ها رو از کجا می‌شناسی؟

ویلیام: من ایرانی نیستم ولی ایرانی‌ها رو بیشتر از خودشون می‌شناسم، نذار کاری کنم پیش خودت غیرتی برات نمونه، متوجهی که چی میگم؟

فرهان کلافه دستی به موهای لـخت و بورش کشید و گفت: ویلیام فقط کافیه یه مو از سر اون دختر کم شه، بدبختت می‌کنم، حالته؟

به سندلیش تکیه داد و گفت: اوه اوه مواظب باش، تو تو شرایطی نیستی که منو تهدید کنی، مثل اینکه هنوز کاملا متوجه نشدی چه اتفاقی افتاده.

فرهان: خفه شو، نمی‌خوام صداتو بشنوم.

ویلیام: دختر عمه‌ات هم به خودت رفته، بچه‌ها می‌گفتن خیلی زود جوش میاره .

چشمانش را بست و سعی کرد خونسردیش را حفظ کند. نفس عمیقی کشید . خیره به چشمان قهوه‌ای و کشیده‌ی ویلیام نگاه کرد و گفت: تو این دو هفته نه خودت، نه نوجهات، هیچکس نباید بیاد سراغم، به اون خدایی که می‌پرستمش قسم می‌خورم، اگه یه نفر از طرف تو ببینم که داره تعقیب می‌کنه، کلاهمون تو هم میره، اون وقته که چشمم رو روی همه چی می‌بندم، دهنمو باز می‌کنم و گند کارایی که من تو این پرونده دیدم و هیچ کس ندیده رو می‌گم، دقت کن گفتم چشم‌هام رو روی همه چی می‌بندم، حتی اگه اون یغما باشه، پس سگیم نکن، سر دو هفته همین رستوران می‌بینمت.

ویلیام: اوه اوه عصبانی نشو ما خیلی کارا باهم داریم هنوز.

فرهان خشمگین گفت: می‌خوام باهش حرف بزنم .

ویلیام: ام، باشه، اگه تاثیری تو کارت داره، باشه، منتظر باش.

گوشی سیاهش را از جیب کتش بیرون آورد و شماره‌ای گرفت . چند ثانیه‌ای منتظر ماند و با همان لهجه‌ی فارسیش گفت: بده به دختره می‌خوام باهش حرف بزنم.

و تلفن را به سمت فرهان گرفت. فرهان دستش را به سمت تلفن دراز کرد اما ویلیام قبل از اینکه تلفن را رها کند گفت: دو دقیقه!

فرهان سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و تلفن را به گوشش نزدیک کرد. صدای گریه‌ی دختری بسیار آزار دهنده بود.

با صدای لرزان و آرامی گفت: یغما؟

گریه‌ی دختر اوج گرفت و بین گریه‌هایش شروع به حرف زدن کرد: فرهان خواهش می‌کنم، فرهان اینا کین؟ فرهان نجاتم بده.

فرهان: گریه نکن، گریه نکن، نجات می‌دم قول میدم یغما، فقط گریه نکن خب؟ ببین یکم وقت می‌خوام، مطمئن باش نجات می‌دم، یغما، آگه نتونستم برگردم ایران یه چیز رو بدون، خیلی خیلی دوستت داشتیم و دارم، قول می‌دم از دست اینا نجات بدم، فقط گریه نکن و آروم باش.

حال گریه‌های یغما با حرف‌های فرهان تبدیل به هق هق شده بود.

یغما: فرهان...

تلفن از دستش کشیده شد. نگاه خصمانه‌ای به ویلیام که تلفن را از او گرفته بود انداخت و گفت: چرا اینطوری می‌کنی روانی؟

ویلیام: تایمت تموم شده بود.

فرهان: ویلیام یه بارم بهت گفتم نباید بلایی سرش بیاد، نباید

ویلیام: به من چه دختر عمه‌ی جنابعالی خوشگله.

چشمان سبزش را ریز کرد و گفت: چی؟

ویلیام: می‌گم مگه تقصیر من که دختر عمه‌ی جنابعالی بچه‌های مارو تحریک می‌کنه؟!

فرهان با داد گفت: خفه شو عوضی.

با خشم از جا بلند شد و به سمت پله‌های چوبی رفت که طبقه‌های اول و دوم را به هم وصل می‌کرد. با سرعت از پله‌ها پایین رفت و از رستوران خارج شد. تند تند نفس می‌کشید و سعی در خنک کردن بدنش گرفته اش داشت. ویلیام پست دست روی بد نکته ضعیفی گذاشته بود. سوار ماشینش که با فاصله از رستوران پارک شده بود شد و به سمت خانه حرکت کرد.

بزدان چهره‌ای پریشان و درهم داشت. روی مبلی نشسته و به نقطه‌ای خیره بود.

مجتبی: با شما که دعواش نشد؟

فرهاد: پدر من از دیروز دارم اینا رو براتون می گم، نه به قرآن، به پیر به پیغمبر ما کاریش نداشتیم .

فرانک: اون از وقتی بیدار شده بود یکم حال ندار بود، بعدشم گفت دل شوره داره .

صدای گریه ای بلند شد. همه به سمت ضحی و عزیز برگشتند.

مجتبی: گریه نکن، گریه نکن عزیز پلیسا گفتن حتما پیداش می کنن .

عزیز: از کجا پیداش می کنن؟

سعید: غصه خور نخور حاج خانم پیدا می شه انشالله .

یزدان یک ضرب از جا بلند شد و زیر لب گفت: من میرم ساحل .

و از ویلا خارج شد .

مجتبی: آخه عزیز قربون شکلت برم من، جلو یزدان چرا گریه می کنی؟

سعید: راست می گه حاج خانم یکم خوددار باش.

عزیز: چطوری آرام باشم بچه ام رو دزدین،

و دوباره گریه را از سر گرفت.

روی ماسه های نرم قدم برمی داشت . با هر قدم قطره اشکی روی گونه اش سر می خورد . دلتنگ تنها دخترش بود. دختری که بیست و دو سال بدون مادر و با چنگ و دندان بزرگش کرده بود و حالا نمی دانست در چه حال و کجاست، در ذهن خود دلیلی برای دزدیده شدن یغما نمی دید . یعنی کسانی که او را دزدیده بودند چه قصدی می توانستند داشته باشند، یزدان هنوز نمی دانست و این بیشتر آزارش می داد. نفس عمیقی کشید از دیروز دخترکش را ندیده بود و حال آفتاب در حال غروب بود. روی ماسه ها نشست، این همان یزدان قبلی نبود یزدان قبلی همیشه نگران کثیف شدن

لباس‌های خودش و یغما بود اما الان بدون هیچ فکری روی ماسه‌ها نشست و به غروب آفتاب که دریا را سرخ کرده بود نگاه می‌کرد. نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت.

یزدان: زهرا؟! نتونستم، دیدی نتونستم خوب ازش مواظبت کنم، نتونستم از پس کاری که بهم سپرده بودی بر پیام، ببخشید، زهرا می‌بخشی منو؟ می‌بخشی که از دخترت خوب مراقبت نکردم؟ می‌بخشی خانومم؟ من همه تلاشم رو کردم، ولی دست من نبود، نمی‌دونم کجاست؟ چی کار داره می‌کنه؟ حالش خوبه یا نه؟ دارم دیونه می‌شم، زهرا!! دلم برات تنگ شده خانومی، خیلی تنگ.

و گریه امان ادامه‌ی حرف زدن را از او گرفت. نگاهش را به غروب آفتاب بیست و ششم تیر ماه دوخت و به دخترکش فکر کرد.

– الو؟

– چی شد؟

– ببین من یه نقشه دارم.

– بگو می‌شنوم.

شروع کرد به حرف زدن، تند تند نقشه‌ای را که دیشب کشیده بود و کل شب را به آن فکر کرده بود تعریف کرد. شاید ده دقیقه‌ای می‌شد که مرتب داشت حرف می‌زد.

– خوبه، یعنی عالیه.

– کی پیام پیشت؟

– امشب خوبه؟

– قبوله، فقط من ده روز بیشتر فرصت ندارم.

- مشکلی نیست، حلش می‌کنم.

- خداحافظ

و تلفن را روی میز گذاشت. نگاهی به عکس‌های روی عسلی انداخت و لبخندی زد.

چشم‌هایش را گشود، انگار هنوز متوجه شرایطی که در آن بود نشده بود. با کمی مکث گفت: می‌شه بگین شما کی هستین؟

زن: ما پیدات کردیم یادت میاد؟

پیدا؟

یغما: تنها چیزی که یادمه اتفاقی بود که بود تو اون خونه افتاد، حال اصلا خوب نبود، هیچی نمی‌فهمیدم، منو کجا پیدا کردین؟

زن: مهم نیست عزیزم، الان حالت خوبه؟

یغما: نه بدنم درد می‌کنه، می‌شه بگین پدرم پیدا؟

زن: ما شماره‌ای از شون نداریم، تو شماره‌ای یادته؟

کمی مکث کرد آری شماره‌ای از پدرش در خاطر داشت.

یغما: آره یادمه.

مرد: بگو بنویسم.

شماره‌ای که یادش بود را بازگو کرد و مرد با گفتن الان میام از اتاق خارج شد. این زن و مرد که بودند و او را کجا پیدا کرده بودند؟ چرا هیچ چیز در خاطر نداشت؟ تنها چیزی که به یاد می‌آورد اتفاقاتی بود که در آن خانه افتاده بود و مردانی که او را از اتاق خارج کردند اما چرا یادش نمی‌آمد بعدش چه اتفاقی افتاد؟

یغما: می‌شه بگین منو کجا پیدا کردین؟

زن: راستش رو بخوای ما پیدات نکردیم، تحویل گرفتیم .

یغما: از کی؟

زن: از دوتا مرد که تو رو بی‌حال بهمون تحویل دادن.

یغما: آخه یعنی چی؟

زن: می‌دونم برات عجیبه، ولی یکم صبر کن پدرت که بیاد همه چی مشخص می‌شه عزیزم.

یغما: شما منو می‌شناسین؟

زن: تو رو نه ولی کسی که گفت تحویل بگیرم رو می‌شناسم.

یغما: فرهان بود نه؟

زن جا خورد، با خود فکر کرد نکند فرهان با فهمیدن اینکه یغما ماجرا را می‌داند ناراحت شود.

یغما: فرهان با من حرف زد، قول داده بود نجاتم بده، خودش این کارو کرد نه؟

زن: آره، اون گفت تحویل بگیریم.

یغما: شما اون مردا رو می‌شناختین؟

زن: نه عزیزم .

در همین حال پرستاری وارد اتاق شد.

- چه عجب شما بالاخره خواستی بیدار شی!

پرستار لبخندی زد اما لبخند برای یغما در آن حال بی معنی بود.

پرستار: زخم بازوت بهتره، بدنتم با گذر زمان درست می شه، امروز فردا هم مرخصی.

یغما: زخم دستم عمیق بود؟

پرستار: آره خیلی، مجبور شدیم عملش کنیم، چه اتفاقی برای دستت افتاده بود.

یغما: چاقو.

پرستار که انگار متعجب شده بود با گفتن آهانی از اتاق خارج شد و پشت بندش مردی که چند دقیقه پیش در اتاق بود وارد اتاق شد.

مرد: به پدرت زنگ زدم، گفتن زود می رسن، انگار همین نزدیکی ها بودن.

یغما: امروز چندمه؟

زن: پونزدهم عزیزم،

یغما: پونزدهم مرداد؟

زن: آره عزیزم، خیلی وقته بیهوشی و این به خاطر ضعفته.

یغما: فرهان چرا نیومد دنبالم؟

زن: اون باید کنار پدرت می موند تا حال پدرت بد نشه.

یغما: فرهان، مثل همیشه به فکر من نبود.

جمله‌اش که تمام شد چشمان زیبایش بارانی شد. مرد که وضع را اینگونه دید از اتاق خارج شد و اجازه داد تا یغما کمی راحت باشد.

زن: دوستش داری؟

یغما: کی رو؟

زن: اقا فرهان رو!

فکر کرد دوستش داشت؟ آیا هنوز علاقه ای در قلبش نسبت به فرهان وجود داشت؟

یغما: نمی‌دونم، می‌شه بخوابیم؟

زن: آره عزیزم چرا که نه، ملافه‌ی صورتی رنگ را تا زیر چانه‌ی یغما کشید و از اتاق بیرون رفت.

یغما نگاهی به ساعت انداخت، شش و نیم صبح بود، پوز خندی از زود بیدار شدنش روی لب نشانده و چشمانش را بست و این خواب بود که آرام آرام افسار چشمانش را به دست گرفت.

با صدایی که شنید دوباره بیدار شد، اینبار یزدان را کنار تخت دید.

یغما: بابایی؟

یزدان: جونم بابایی؟

یغما با هر زحمتی که بود خودش را در آغوش گرم یزدان رها کرد و گریه را از سر گرفت.

یغما: بابایی دلم برات تنگ شده بود، بابایی خیلی دوستت دارم.

یزدان: منم دوستت دارم، منم دلم برات تنگ شده بود، قربونت برم، کجا بودی این مدت؟

یغما: قصه‌اش طولانیه، بعدا براتون می‌گم.

یزدان: قربونت برم دراز بکش.

هر حرکتی باعث پیچیدن درد بیشتری در بدنش می شد. دست پانسمان شده اش هم خیلی درد می کرد.

یزدان: الهی قربونت برم، بین چه بلایی سر دخترکم آوردن، اونا کی بودن عزیزم؟

یغما: نمی دونم بابایی، نمی دونم.

یزدان نرم گونه‌ی کبود یغما را بوسید، قطره اشکی که از چشمش سرازیر شده بود روی گونه‌ی یغما پناه گرفت. یغما بیشتر از این تحمل نداشت و شروع کرد به گریه کردن.

در این حین در باز شد و افراد خانواده اش یکی یکی وارد اتاق شدند.

عزیز: قربون دخترم برم، الهی من فدات شم، بین چه به روزش آوردن.

نسترن: خوبی دخترم؟

یغما: ممنون مامان جان خوبم.

اما چه خوبی؟ کدام حالش را خوب توصیف می کرد، درد بدی که بدنش را فراگرفته بود؟ یا فکرهای عجیب و غریبی که ذهنش را درگیر کرده بود؟

مجتبی: اونا رو می شناختی دایی جان؟

نگاهی سنگین به فرهان که به دیوار تکیه داده بود و خیره نگاهش می کرد انداخت و گفت: نه!

سعید: من می گم بهتره مرخصش کنید، ببریمش تبریز بهتره.

حاج مرتضی: منم باهات موافقم.

مجتبی: یزدان، آقا جون... سپس رو به همه کرد و گفت: بهتره بریم بیرون. و از اتاق خارج شد. پشت بسرش همه یکی

یکی از اتاق خارج شدند و فقط فرهان مانده بود و یغما.

فرهان: متاسفم.

بدون اینکه نگاهی به فرهان بیاندازد گفت: می شناختیشون؟

فرهان: آره، می شناختم.

یغما: از کجا؟

فرهان کنار تخت ایستاد و با صدای نگرانی گفت: الان حالت خوب نیست، بمونه برای بعد.

یغما نگاه خیسش را از دیوار گرفت و به جنگل چشمان فرهان قفل کرد. همان نگاه چهارسال پیش بود. همان حس گرم و صمیمی. کلافه چشمانش را بست. پلک هایش لرزید. به ثانیه‌ای نکشید که گونه هایش دوباره پذیرای باران چشم هایش شد.

فرهان: گریه نکن، من قول داده بودم، به قولم هم عمل کردم، بگو که ازم ناراحت نیستی.

یغما: فرهان بمونه برای بعد، حالم اصلا خوب نیست.

فرهان: درد داری؟

یغما: می شه تنهام بذاری؟

فرهان: اما...

اجازه‌ی ادامه‌ی حرف را به او نداد و ملایم گفت: خواهش می کنم.

فرهان لبخند تلخی به یغما تقدیم کرد و با گفتن حتما آرامی، از اتاق خارج شد و باز این یغما بود که دوباره با سیلی از افکارش تنها مانده بود.

پشت صندلی راننده نشسته و سرش را به شیشه تکیه داده بود. آهنگ ملایم بی کلامی در گوشش نواخته می شد و او خاطرات دو هفته‌ی پیش را مرور می کرد.

یزدان: یغما؟

هدست را قطع کرد و با صدای گرفته و خش داری گفت: بله؟

یزدان: نمی‌خوای برامون تعریف کنی که چی شد عزیزم؟

یغما: چی چی شد؟

یزدان: اون چند روزی که نبودی، میدونی چه به روزم اومد؟ نمی‌خوای بگی کجا بودی؟

یغما: یه باغ بزرگ بود، خیلی بزرگ.

نگاهش را از شیشه به بیرون دوخت و ادامه داد: سه نفر بودن، سه تا مرد که دوتاشون ایرانی بودن، ولی یکی با لهجه حرف می زد، من تو یه اتاق زندانی بودم و گهگاهی می دیدمشون.

ضحی: نشناختیشون؟

یغما نگاهی به فرهان که از آینه نگاهش می کرد انداخت و تلخ گفت: نه نمی‌شناختم.

یزدان: چیزی نفهمیدی؟

یغما: بابا من برای پلیسم یه بار توضیح دادم، من نمی‌شناختمشون، فقط یه اسم رو مدام تکرار می کردن، ویلیام، این اسم رو مدام می گفتن، همین.

یزدان: چرا اذیتت می کردن، زخم بازوت سر چیه؟

یغما: برای اینکه، برای اینکه کارهایی که می گفتن نمی کردم، حاضر نبودم جایی که می گن برم، حاضر نبودم غذایی که بهم می دن رو بخورم.

با یادآوری آن چند روز اشک هایش دوباره روان شد. فرهان کلافه از گریه کردن یغما دستی به موهایش کشید و محکم پایش را روی پدال گاز فشرد.

وارد خانه شد. چند هفته ای بود که بوی این خانه را کم داشت. ملایم گونه‌ی یزدان را بوسید و به کمکش به سمت اتاق حرکت کرد. دوباره درد دستش بیشتر شده بود و این بسیار اذیتش می‌کرد. یزدان با لبخند نگاهی به او کرد و گفت: بوی بیمارستان می‌دیا.

یغما: شما همیشه این بو رو با خودتون دارین.

یزدان: حالا هم نوبته توئه.

یغما: بفکرم.

یزدان: تو باز اینطوری حرف زدی؟

یغما اینبار محکم تر بغلش کرد و سرش را به سینه‌ی یزدان تکیه داد.

یغما: می‌دونین این صدای قلبو کم داشتیم؟ این عطر رو که به ریه هام بفرستم؟ خیلی دوستت دارم بابا.

یزدان دخترک بیمارش را نوازش کرد و گفت: منم همینطور عزیزم.

شانزدهم مرداد ماه بود و او صبح زود بیدار شده بود. با کمک یزدان که پلاستیکی دور زخمش پیچیده بود دوش ساده ای گرفت. کبودی صورتش تقریبا از بین رفته بود اما هنوز کبودی هایی در بدنش دیده می‌شد.

لباس های بیرونش را پوشید. یک مانتو پروانه ای صورتی با شال و شلوار سفید، در عرض این سه روز به کار کردن یکی دستی عادت کرده بود، از اتاق بیرون رفت و با غرغر های یزدان روبه رو شد اما بازهم سماجت کرد و از خانه خارج شد. سوار ام وی ام سفید رنگ فرهان شد.

یغما: سلام!

فرهان: سلام، خوبی؟

یغما: ممنون.

و ماشین حرکت کرد.

یغما: ببخشید مزاحمت شدم، میخواستم خودم تنهایی برم اما بابا گیر داد.

فرهان: نه بابا این حرفا چیه.

سر میدان پیاده شدند و فرهان گفت: کجا باید بریم الان؟

یغما مغازه‌ای بزرگ را به اون نشان داد و گفت: اون فرش فروشی.

فرهان: بریم.

نگاه فرهان تازگیا رنگ محبت و عشق گرفته بود و یغما هنوز هم دلخوری زیادی از او به دل داشت اما رابطه شان بهتر شده بود و شاید کم کم داشتند به آن یغما و فرهان چهارسال پیش برمی گشتند.

وارد فرش فروشی شدند در همان ابتدا بوی خاصی بینی یغما را اذیت کرد و نگاهی به فرهان انداخت.

فرهان: دیگه کاریش نمی شه کرد.

و هر دو لبخند زدند. به سمت میز بزرگی که در قسمت انتهایی مغازه گذاشته بود حرکت کردند. روبروی میز ایستادند و سلام کردند. مرد مسنی که پشت میز نشسته بود با لبخند پاسخ سلامشان را داد و با نگاه خیره ای یغما را زیر نظر گرفت سپس چهره درهم کشید.

فرهان: ما دنبال آدرس آقای مفیدی می گردیم، مجید مفیدی.

اقا: چه نسبتی باهاشون دارین؟

یغما زودتر از فرهان دست به کار شد و گفت: من از بستگانشون هستم، مدتی می شد ایران نبودم و الان شماره یا آدرسی ازشون ندارم، می شه اگه می شناسینشون آدرسشون رو بهمون بدین؟

آقا: شما چه نسبتی با حاج مجید دارین؟

یغما: آقای محترم گفتم که من از بستگانشون هستم.

حرفش را قطع کرد و گفت: چند سالیم ایران نبودید، اینارو فهمیدم، چه نسبتی باهاشون دارین؟

یغما کلافه از مغازه بیرون زد و به ماشین تکیه داد، فرهان هم با عذر خواهی از مرد مسن از مغازه خارج شد و کنارش ایستاد.

فرهان: ناراحت نشو، آدرس همیچین آدمی رو به همین سادگی نمی دن، من برات آدرس رو گیر میارم، نگران نباش، بریم یه دوری بزنییم؟

یغما نگاهی به فرهان انداخت که با نگاه سبز رنگ او تلاقی کرد. آرامش، امنیت و عشقی که از نگاه فرهان می بارید کار را برای تشخیص عشق واقعی او راحت تر می کرد. یغما که انگار با نگاه او مست شده بود گفت: آرزومه!

فرهان: چی آرزوته؟

یغما به خودش آمد و کلافه گفت: هیچی بریم.

و بلافاصله روی صندلی جلو جا گرفت. فرهان پشت رل نشست و مستقیم به سمت پارک بزرگ ائل گلی راند. پارکی که چهار سال پیش خاطراتی زیادی در آن برای هم ساخته بودند. ماشین را گوشه ای دور از پارک متوقف کرد و با هم پیاده شدند. یغما به خاطر حرفی که زده بود نمی دانست باید چه بگوید. زیر چشمی نگاهی به فرهان انداخت. تیشرت سرمه ای رنگی با شلوار کتان سفید پوشیده بود و کفش های سرمه ای رنگش در آفتاب نسبتا داغ ظهر می درخشید.

فرهان: بستنی می خوری؟

نگاهی به فرهان انداخت و گفت: اهوم

به نیمکت اشاره کرد و گفت: همینجا بشین تا پیام.

و به سمت مخالف حرکت کرد. هنوز چند قدمی دور نشده بود که یغما او را صدا زد.

یغما: فرهان؟

فرهان به سمتش برگشت و با لبخند گفت: مثل همیشه بدون کاکائو.

لبخندی زد. بعد از چهارسال هنوز هم به یاد داشت چه طعمی دوست دارد. روی نیمکت نشسته و منتظر فرهان بود. درد دستش دوباره شروع شده بود. با اینکه در آن هفته‌ای که بیهوش بود زخم دست و کبودی‌های بدنش روبه بهبودی رفته بود اما هنوز هم بیشتر اوقات درد داشت. در فکر عمیقی غرق بود که فرهان کنارش نشست و بستنی را به سمت او گرفت. اما یغما انقدر غرق در افکارش بود که متوجه او نشد. خم شد و نگاهی به او که به نقطه‌ی نامعلومی خیره بود انداخت و با شیطنت لبخندی زد. و عقب‌تر برگشت و به نیمکت تکیه داد. آرام صدایش را صاف کرد و ناگهان گفت: یغما؟

یغما هین بلندی کشید و به سمت او برگشت.

یغما: چه خبرته؟

فرهان خنده‌ی بلندی سر داد و گفت: کجایی؟ نیستی؟

یغما: هیچی، داشتم فکر می‌کردم.

فرهان: بستنیامون آب شدن.

بعد از بستنی سردی که در گرمای تابستان حسابی زیر زبانشان مزه کرده بود به پیاده روی پرداختند. فرهان فکر مشغولی داشت و مدام حواسش پرت می‌شد. نزدیک‌های عصر بود که عزم رفتن کردند. فرهان یغما را جلوی در خانه شان پیاده کرد و قبل از اینکه یغما از ماشین دور شود دوباره صدایش کرد. یغما خم شد و از شیشه‌ی باز به فرهان خیره شد.

فرهان: هنوزم دوستت دارم، خداحافظ.

بعد پایش را محکم روی پدال گاز فشرد و دور شد.

وارد خانه شد. هنوز هم از حرف فرهان شوکه بود لباس هایش را عوض کرد و به سمت اتاق کار یزدان راه افتاد تقه‌ای به در زد و وارد اتاق شد. یزدان باز هم در حال خواندن کتاب بود. به میز تکیه داد و گفت: بابایی؟

یزدان: جونم؟

و سرش را بلند کرد.

یغما: شما اگه بدونین من دنبال خانوادتون گشتم، دعوام می‌کنین؟

یزدان کتاب را کنار گذاشت و جدی گفت: چرا باید دنبالشون بگردی.

یغما: برای اینکه بهشون بگم حالتون خوب نیست، برای اینکه بهشون بگم بیست و دوساله مادرم مرده،

یزدان نفس عمیقی کشید و گفت: نمی‌دونم، شاید ناراحت بشم، شایدم نه! عصرونه می‌خوری؟

یغما لبخندی روی لب‌های زیبایش نشاناد و موافقتش را اعلام کرد.

شام در سکوت خورده شد انگار حرفی برای گفتن نداشتند. یغما به بهانه‌ی درد دستش بدون اینکه مثل هر شب منتظر یزدان باشد به سمت اتاقش به راه افتاد و خیلی زود به خواب رفت. نزدیک نیمه‌های شب بود که هراسان از خواب پرید. احساس می‌کرد از بالای دره‌ای روی تخت پرت شده است. عرق کرده بود و تند تند نفس می‌کشید. جرعه‌ای از مایع داخل لیوان که روی عسلی بود خورد و دوباره روی تخت دراز کشید. صحنه‌های نامعلوم و درهم برهمی از خواب به یاد می‌آورد تا اینکه بالاخره دوباره به خواب رفت. بار دوم که بیدار شد عقربه ساعت یک بعد از ظهر را نشان می‌داد. تعجب کرد از مدت طولانی خوابش اما بی توجه به بیرون صورتش را شست و به سختی با یک دست موهای لختش را شانه‌ای زد. روی تخت نشست و لب تاپش را روشن کرد حتی یک لحظه هم فکر نکرد که یزدان کجاست و چرا او را برای نهار

صدا نمی‌کند. یک یا دو ساعتی بود که داشت با لب تاپ کار می‌کرد که تقه‌ای به در خورد و ضحی و فرانک با هم وارد اتاق شدند. فرانک لب تخت نشست و با لبخند شروع به حرف زدن کرد.

فرانک: سلام، خوبی عزیزم؟

یغما: ممنون.

ضحی: حالت که بهتره؟

یغما: آره بهترم، شماها خوبین؟

ضحی: معلومه خوبیم.

و روی صندلی رایانه نشست.

فرانک: یغما؟

یغما: جانم؟

فرانک: یه خواهش بکنم؟

یغما: خواهش چرا عزیزم شما دستور بده.

فرانک: پاشو بریم بیرون.

یغما: بیرون؟

ضحی: آره.

یغما: کجا آخه؟

فرانک: هرجا، بیرون از خونه، یه فضای باز، یه اکسیژن خالص، بریم؟

یغما نگاهش را بین ضحی و فرانک چرخاند و گفت: می دونی فرانک، الان اصلا حال ندارم، دستم درد می کنه.

ضحی: الهی قربونت برم، بریم حالت بهتر می شه .

یغما: نه حوصله ندارم.

فرانک: پاشو ببینم لوس بازی در نیار .

و به سمت کمد حرکت کرد و لباسی انتخاب کرده به سمت یغما گرفت.

فرانک: لباساتو عوض کن بریم.

یغما: فرانک حال ندارم، خواهش می کنم بذار بمونم خونه.

ضحی: فرانک بیا رو کنیم دیگه.

فرانک با تعجب به او نگاهی انداخت و گفت:ضحی!؟

ضحی از روی صندلی بلند شد و روبروی یغما ایستاد.

ضحی: خب چیه فرانک باید بدونه دیگه.

فرانک: قرارمون این نبود.

یغما: من چی رو باید بدونم؟

ضحی: اینکه ما داریم میریم بیرون، همه هم هستن، منتها، منتها فرهان بدون تو اصلا با ما نیست انگار، ما ازت خواهش

می کنیم بیای تا فرهانم خوشحال باشه .

و لبخند منظور داری رو به فرانک زد .فرانک که حال لبخند روی لبش جا خوش کرده بود نزدیک یغما شد و گفت: اره،

داداش بیچاره‌ام بی تو انگار اصلا زندگی نمی کنه، پاشو دیگه.

یغما کلافه سرش را به سمت مخالف چرخاند و گفت: گفتم که من نیامم.

فرانک با اخمی مصنوعی به یغما رو کرد و گفت: اه یغما هی ما ناز تو می کشیم، پاشو ببینم، سه شماره حاضر یا بدو

یغما با تعجب نگاهی به او انداخت و گفت: تشریف ببرین بیرون لباسمو عوض کنم.

ضحی و فرانک دست هایشان را از خوشحال به هم کوبیدند و فرانک خوشحال گفت: ایول نقشه مون گرفت .

و با هم از اتاق خارج شدند.

پاهایش از زور راه رفتن و دویدن درد می کرد . انگار بار سنگینی را به دوش کشیده بود. لبش به لبخند باز بود اما دلش بی قرار به سینه می کوبید. از ماشین پیاده شد و به سمت در حرکت کردند. هوا تاریک شده بود نگاهی به ساعت انداخت. عقربه‌ها هشت و ربع شب را نشانه می دادن. کلید را در قفل چرخاند و وارد حیاط شدند . خانه در سکوت بود و آنها سرخوش می خندیدند.

فرانک: می گم ما امشب چرا انقدر می خندیم بعد یغما فقط لبخند می زنه؟

فرهاد: از بس که خانومه آبجی من.

رضا: الان آبجی رو دقیقا با کی بودی؟

ضحی: با یغما دیگه معلومه.

فرهان: چیزی شده یغما؟

نگاهی به چشمان نگران او انداخت و گفت: دلم شور می زنه.

لبخند روی لب بچه ها ماسید.

رضا: چرا؟

یغما: نمی دونم.

فرهان: اتفاق خاصی افتاده؟

یغما: نه بریم تو.

و به سرعت وارد خانه شد. بچه ها هم پشت سر او وارد شدند و شعر تولدت مبارک فضا را پر کرد. یغما تولدش را به یاد نداشت. با دیدن خانواده‌ی بزرگ و مهربانش لبخندی رو لب جای داد و با دید تاری که داشت به همه چشم دوخت. نمی دانست چرا اما دوباره آن حس بد دلشوره سراغش آمده بود و بازویش به سختی درد می کرد. لبخند کم جانی زد و گفت: ممنون، ولی، ببخشید من، من نمی تونم بشینم باید برم بالا عذر می خوام.

و با متانت و آرام از پله ها بالا رفت. وارد اتاقش شد دستش به شکل فجیعی درد می کرد و قلبش به شدت بی قرار بود. روی تخت نشست. نمی دانست چه مرگش شده پلک هایش لرزید و گونه هایش نم اشک به خود گرفت. دستش را تکانی داد که درد بدی نه تنها در دستش بلکه در بدنش پیچید. به تاج تخت تکیه داد و پاهایش را جمع کرد. انگار دلش فقط گریه می خواست دلیلش را هم نمی دانست. تقه‌ای به در خورد و باز شد. یزدان نزدیکش آمد و لبه تخت نشست.

یزدان: چیزی شده بابایی؟

یغما بی حرف سرش را بلند کرد و نگاهش را در نگاه نگران و رنگ باخته‌ی یزدان قفل کرد. حرفی نمی زد اما چشمانش کلماتی را داد می زد. کلماتی مثل دلتنگی، بیچارگی، تنهایی، عشق به پدر و در نهایت ترس.

یزدان: کسی چیزی گفته عزیزم؟

و او بی حرف فقط سرش را تکانی داد. یزدان نزدیکتر نشست و گونه های خیس یغما را نوازش کرد.

یزدان: پس چی شده فدات شم؟

یغما: بابایی؟

غم، اندوه، ترس، دلهره، اضطراب، همگی در صدایش موج می زدند.

یزدان: جان دلم؟

یغما: می ترسم.

یزدان: از چی دختر گلم؟

یغما: نمی دونم بابا، فقط می ترسم دلم شور می زنه.

یزدان: دلت شور نزنه خوشگل من، پاشو صورتت رو بشور و لباسات رو عوض کن، بیا پایین که تولد بیست و دوسالگیت رو جشن بگیریم.

یغما: چشم!

صدایش گرفته بود و خش داشت انگار حنجره اش درد می کرد که اینگونه حرف می زد.

یزدان از اتاق بیرون رفت یغما هم آبی به صورت داغ و ملتهبش زد تا التهابش را کمتر کند. لباس نسبتاً ساده‌ی کالباسی رنگی پوشید و مثل همیشه بدون آرایش از اتاق خارج شد. در حین قدم برداشتن مدام شال حریرش را روی سر سفت می کرد و جلوتر می کشید. از پله ها پایین رفت و کنار فرانک روی مبلی نشست.

حاج خانم - حالت خوبه عزیزم؟

یغما: بله عزیز خوبم.

نسترن: دستت که درد نمی کنه مامانی؟

نگاهش را روی نسترن متوقف کرد و گفت: نه مامان جان خوبم.

فرهاد وارد بحث شد و با صدای شاد و خوشحالی گفت: آقا مگه من مردم اینجوری عزا گرفتین؟ یغما پاشو یه آهنگ بنذار ببینم.

و تا آخر شب بزن و بکوب و رقص و شادی به پا بود و لبخند و خنده، تا اینکه نسرین خانم گفت:

- مجتبی جان بریم دیگه نه؟

مجتبی: بریم.

سعید: زهره شمام حاضر شین بریم.

یزدان: بچه ها که می‌مونن و به سمت بچه‌ها که پشتش ایستاده بودند برگشت.

آنها هم با هم و یکصدا گفتند: معلومه! و خندید! چه قدر شاد بودند واقعا، غافل از اینکه...

خانه تقریبا خالی شده بود و صدایی از طبقه‌ی پایین نمی‌آمد. یغما وارد اتاق یزدان شد و او را در حالی که روی تخت دراز کشیده و چشمانش را بسته بود دید.

یغما: بابا کاری با من ندارین؟

یزدان: نه عزیزم برو پیش بچه‌ها.

یغما: شبتون بخیر.

یزدان: شب بخیر دخترم

یغما از اتاق خارج شد و به سمت تراس حرکت کرد در فلزی را هول داد و بچه‌ها را در حالی که روی فرش پهن شده بودند و حرف می‌زدند دید، نزدیکتر رفت و کنار فرهاد و فرانک روبروی فرهان نشست.

فرهاد: می‌گم تولد خوبی بودا.

لبخندی زد و گفت: آره ممنونم از همه‌تون.

رضا: ما که کاری نکردیم همه کارا رو عمو انجام داد.

یغما: به هر حال.

ضحی: بهترین کادویی که گرفتی چی بود؟

به ضحی که کنار فرهان نشسته بود نگاهی انداخت و گفت: همه شون عالی بودن، دستتون درد نکنه.

رضا: آقا حالا بحث این تولد رو ول کنین .

و رو به یغما ادامه داد: یغما از اون دو هفته‌ای که نبود ی بگو.

لبخند شاد روی لبش تلخ شد، تلخ تلخ، قبل از اینکه یغما حرفی بزند فرهان گفت: من می‌خوام یه چیزی بگم.

همه با اشتیاق به او نگاه کردند که شروع کند: راستش نمی‌دونم چه طوری باید بگم و چه طوری عذر خواهی کنم، ولی جلوی همه‌ی شماها از یغما عذر می‌خوام.

رضا: فرهان برو سر اصل مطلب.

فرهان: نمی‌تونم رضا، چی بگم آخه؟

رضا: من می‌گم، راستش یغما جان فرهان امشب می‌خواست بهت یه چیزی بگه که مثل اینکه خودش نمی‌تونه، من بهت می‌گم، فرهان برگشته تا دوباره بهت بگه می‌خواد کنارت باشه.

لبخندش از بین رفت و حرفی نزد . حدس نمی‌زد فرهان به خاطر چه چیزی برگشته.

ضحی: یغما جان، یه چیزی بگو دیگه.

فرهاد: بچه‌ها پاشین بریم بخوابیم، اینا هم حرف هاشون رو بزنن.

سپس همگی از جا برخاستند و از تراس خارج شدند. هوا گرم بود و گرما کار را برای هر دوی آنها سخت تر کرده بود.

فرهان: دلشوره ات بهتر نشده؟

یغما: نه !

فرهان نزدیکش نشست و با هم به باغ خیره شدند.

فرهان: اتفاقی افتاده؟

یغما: حرفایی که رضا می گفت چی بود؟

فرهان: واقعیت.

با دلخوری خیره شد به چشمانش و گفت: خجالت نمی کشی تو؟

چشمان سبزش رنگ تعجب گرفت و گفت: چرا؟

یغما: فردا پس فردا بچه ها چی می گن؟

فرهان خنده ای کرد و گفت: نگران نباش اونا هیچی نمی گن، چون مارو می شناسن، در ضمن بچه ها اصلا همچین اخلاقی ندارن که بخوان اذیتمون کنن.

و یغما دوباره دلخور نگاهش را از او گرفت و به باغ بزرگ و تاریک روبرویش دوخت.

فرهان: نظرت چیه؟

یغما: در مورد؟

فرهان: همین حرفایی که رضا زد.

یغما: ...

فرهان: نمی خوای چیزی بگی؟

یغما: می شه بمونه برا بعد؟ حالم خوب نیست!

فرهان نگران گفت: چرا حالت خوب نیست؟ یغما؟ با توام می گم چرا حالت خوب نیست؟

دوباره نگاهشان را قفل کردند و یغما با بغض گفت: فرهان می ترسم، می ترسم از نبود بابا، از تنهایی، از دوباره رفتن تو، از همه ی اینا می ترسم.

فرهان: این حرفا چیه؟ یعنی چی؟ نبود بابا؟ کدوم تنهایی؟ من قرار نیست دیگه تنهات بذارم، از هیچی نترس من کنارتم. دلخور بود باید همه ی حرف هایش را همین امشب می زد.

یغما: کنارمی؟ مثل چهار سال پیش؟ تنهام نمی ذاری؟ مثل چهار سال پیش؟ نترسم؟ چرا نباید بترسم؟

فرهان: نه یغما نه! قول می دم همیشه کنارت باشم، همیشه پیشت بمونم و تنهات نذارم، موافقی؟

یغما: فرهان قبول کن تصمیم راحتی نیست .

فرهان: قبول دارم، منتظر می مونم فکرات رو بکنی.

یغما: ممنونم، نمی خوامی بخوابی؟

لبخندی زد و گفت: چرا بریم.

فرهان به اتاقی که رضا و فرهاد خوابیده بودند رفت و یغما وارد اتاقش شد. حال خوبی نداشت بازهم دلشوره، باز هم ناراحتی، روی تخت دراز کشید و آرام آرام به خواب رفت.

~یغما~

از خواب بیدار شدم به خاطر سر و صداها و حرف های دیشب سر درد بدی داشتم. درد دستم بس نبود سردرد هم شده بود قوز بالا قوز، از اتاقم بیرون رفتم همه خواب بودند کسی به جز من بیدار نشده بود. بعد از اینکه بدون صبحانه قرصی خوردم از پله ها بالا رفتم نگاهی به ساعت کردم هشت و نیم بود بابا تا حالا باید بیدار می شد! برای صبح بخیر گفتن راهی اتاقش شدم، نیم ساعت دیگه باید می رفت بیمارستان پس وقت زیادی نداشتم. تقه ای به در زدم صدایی نیومد به

خیال اینکه بابا خوابه و باید بیدارش کنم در رو باز کردم حدسم درست بود بابا پشت به در و به پهلو دراز کشیده بود. نزدیک تخت شدم و گفتم: بابایی؟ بابایزدانم؟ نمی‌خوای بیدار شی؟ بابا نیم ساعت دیگه باید برین بیمارستانا، بابا؟ امکان نداشت این همه صداس بزمن و بیدار نشه. تخت رو دور زدم و روبروش ایستادم، نه؟ چیزی که می‌دیدم برام قابل باور نبود، امکان نداشت، سرم رو محکم تکون دادم تا اون افکار منفی و مزاحم رو دور کنم، جلوتر رفتم رنگ بابا به سفیدی دیوار می‌زد آروم تکونش دادم .

من: بابا؟

وقتی با دست کنارش زدم، نفسم برید، قرمزی بالش سفید بابا جونم رو گرفت، داشتم خفه می‌شدم، بابای من، بابایزدانم، خون دماغ شده بود و بالش سرش رنگ خونش گرفته بود، دستم رو روی گونه‌اش گذاشتم، یخ زده بود، قبلم برای لحظه ای ایستاد و دوباره شروع به زدن کرد، نباید اینطوری می‌شد، من بابام رو می‌خواستم . شروع کردم به گریه کردن و بلند بلند حرف زدن: بابایی؟ قربونت برم؟ باباجونم؟ نمی‌خوای بیدار شی؟ بابا مگه قول ندادی تنهام نذاری؟ بابا مگه نگفتی تا جایی که بتونی پیشمی؟ بابا من بهت احتیاج دارم، بابا؟ بابا؟ چرا دقم می‌دین بیدار شین! بابا خواهش می‌کنم، بابا؟

اما هیچ حرکتی از طرف بابا نمی‌دیدم، تمام توانمو تو صدام ریختم و بلند داد زدم: بابا؟

محکم تکونش می‌دادم احساس می‌کردم با تکون دادن شاید بیدار شه اما اون بیدار نمی‌شد، دردی که تو دستم به خاطر حرکت زیاد پیچیده بود رو نادیده گرفتم و محکم بغلش کردم.

یغما: بابا؟ بابا؟ فرهان؟

انگار همه منتظر بودن من از فرهان کمک بخوام چون به ثانیه ای نکشیده رضا و فرهان و بقیه‌ی بچه‌ها پریدند تو اتاق . بیخیال لباس و مو و حجابم شده بودم مهمم برام پدرم بود که...

من: فرهان، فرهان بابام بیدار نمی‌شه، فرهان بین حالش بده.

فرهان نزدیکم اومد بازهای لختمو تو دستاش گرفت: آروم باش، با توام می‌گم آروم باش، گریه نکن هیچی نیس الان می‌بریمش بیمارستان، خب؟ خودت رو کنترل کن.

رضا: فرهان کار از بیمارستان گذشته.

و رو به فرانک ادامه داد: فرانک بدو یه ملافه‌ی سفید پیدا کن بیار.

نه؟ محکم سرم رو تکون دادم و خودم رو از فرهان جدا کردم، کنار بابا ایستادم و گفتم: حرف مفت نزن رضا، بابای من باید بیدار شه، باید...

رضا: ضحی؟! یغما رو ببر بیرون زخم دستش خونی شده، پانسمانش رو عوض کن.

من: من هیچی جا نمیرم، من کنار بابام می‌مونم.

رضا: با ضحی برو یغما جان، فرهاد، واس چی وایسادی زنگ بزن به دایی دیگه.

من: من هیچ جا نمیرم، من می‌خوام بمونم، رضا تورو خدا، بذار بمونم.

فرهان کنارم ایستاد و گفت: بمونی که چی بشی عزیز من؟ ببین زخمتم سرباز کرده، بیا بریم، اصلا بیا با من بریم، منم نمی‌مونم، خب؟ بریم؟

من: نمی‌خوام تنه‌اش بذارم.

فرهان: تنه‌اش چرا؟ قرار نیست تنه‌اش بذاری، عمو همین جاست، فقط یه ملافه سفید به من بده.

رضا در کمد رو باز کرد و از بین چند تا ملافه‌ی سفید و صورتی یکی رو برداشت و کنار تخت ایستاد. ملافه‌ی تا شده رو باز کرد و آروم روی بابا کشید. با این کار گریه ام شدت گرفت، من هنوز بابام رو می‌خواستم، می‌خواستم کنارش باشم، پیشش باشم.

فرهان: یغما جان بیا دیگه بریم، دستمو گرفت و از اتاق خارج شدیم، رضا هم در رو بست.

فرهان: رضا بیا دست یغما رو پانسمان کن تو از ما واردتری.

صدای گریه‌ی فرانک و ضحی نفتی بود رو اتیش دلم، بدتر شعله ور می شد و زبانه می کشید. فرهان چشمانش به سرخی می زد گریه نمی کرد اما حال و کاراش بدتر از گریه بود. مثل یه مرده متحرک حرکت می کردم، شاید اصلا جون نداشتم، فرهان کنارم رو مبل نشست و رضا باند و بتادین به دست سمت چپم نشست.

فرهان: یغما جان، خودت رو کنترل کن، نباید حال توام بد شه متوجهی چی می گم؟

رضا بازومو آروم به سمت خودش حرکت داد و من با عصبانیت به فرهان که درست تو جهت مخالف رضا نشسته بود گفتم: نه متوجه نیستی، فرهان تو وقتی من رو درک می کنی که تو شرایط من باشی، من نمی تونم آروم باشم، نمی تونم خودمو کنترل کنم، نمی تونم می فهمی؟

فرهان: می فهمم .

من: نه نمی فهمی، تو بدون مادر بزرگ نشدی که بفهمی من چی می گم، تو تنها نبودی که درکم کنی، فرهان هیچ کس منو نمی فهمه .

درد و آتش قلبم اونقدر بود که متوجه نشدم کی پانسمان دستم تموم شد . به مبل تکیه دادم و چشمهام رو بستم، انقدر داد زده بودم که صدام در نمی اومد، دیگه نا برای حرف زدن و راه رفتن نداشتم، ولی باید می رفتم باید حرف می زدم.

من: فرهان؟

فرهان: جونم؟

من: می خوام برم پیش بابا، خواهش می کنم.

نمی دونم چی تو چشمهام دید که موافقت کرد، از پله ها بالا رفتم هنوزم صدای گریه و ناله های فرانک و ضحی که به حالم ترحم می کردن تو گوشم بود . وارد اتاق شدم در رو با کلید طلایی که از قفل آویزون بود قفل کردم و کنار تخت رو زمین نشستم، باید حرفام رو به بابای عزیزم می زدم . تمام سعی ام رو کردم که صدام بالا نره و گریه هام جلوی حرف زدنم رو نگیره.

من: سلام بابا، صحبت بخیر، نمی‌دونم چرا انقدر زود باور کردم رفتی، ولی واقعا رفتی، به آرزوی بیست و دو سالهات برای دیدن مامان رسیدی، باباجونم مامان رو که دیدی بهش بگو یغما گفت خیلی نامردی که انقدر زود از پیشم رفتی، بهش بگو دلم براش تنگ شده، بابایی الان دلم برا شمام تنگ شده.

ملافه رو کنار زدم اشکام بی مهابا و بی صدا می‌ریختن و این منو یکم شاد می‌کرد که می‌تونستم حرفامو بهش بزنم.

با دستم خون خشک شده روی گونه‌اش رو تقریبا پاک کردم و اون یکی گونه‌اش رو بوسیدم.

من: الهی قربون بابایی برم، حقت نبود، حقت نبود انقدر زود بری و تنهام بذاری، ولی گذاشتی من گلایه ای ازت ندارم. بابا، فقط یه چیز به خدا بگو، بگو مراقب من باشه، چون من تنهام، به خدا بگو من تو هر شرایطی می‌گم خدایا شکرت، خدا رو شکر می‌کنم که به آرزوت رسیدی بابا، مهم نیست من تنهای تنها شدم مهم اینه که الان شما شادین، بابایی...

صدای در اومد و پشت بندش دایی که می‌گفت: یغما جان، یغما در رو باز کن، باز کن در رو عزیزم.

نگاهم رو از در بسته گرفتم و به چشم‌های بابا که بسته بود دوختم.

من: بابایی کارایی که گفتین رو می‌کنم، همیشه بهتون سر می‌زنم، نمی‌دونم الان چرا انقدر محکم شدم که دارم این حرفا رو می‌زنم، ولی بابا قول می‌دم همیشه پیام پیشتون، راستی فرهان دیشب گفت آدرس خونه‌ی پدریتون رو پیدا کرده، میرم پیششون و همه‌ی این بیست و چند سال رو براشون تعریف می‌کنم، اگه نتونستم به عنوان خانواده ام قبولشون کنم خواهش می‌کنم ناراحت نشین.

آقا جون: یغما جان حالت خوبه؟ نمی‌خوای در رو باز کنی؟

با همون تاپ و شلوارک سفیدی که تنم بود از جا پاشدم و در اتاق رو باز کردم، اولین چیزی که باهش مواجه شدم چشم‌های گریونی بود که به من زل زده بودند. موهامو از روی صورتم کنار زدم و از بینشون رد شدم، حالم بهتر شده بود اونقدر اروم شده بودم که بتونم خودم رو کنترل کنم، وارد اتاقم شدم، همون ست سیاهی که برای مواقع ضروری بود رو از کمد بیرون آوردم و پوشیدم شال سیاهم رو سرم کردم و از اتاق خارج شدم. اتاق بابا پر بود و صدای گریه

همه‌ی خونه رو برداشته بود، روبروی در ایستادم عزیز و مامان با دیدنم گریه‌های بلند تری سر دادند، نگاهم به سمت دو مردی که بابا رو روی برانکار قرار می‌دادند کشیده شد.

من: فرهان؟

صدام گرفته بود مثل دیشب، هنوزم خش داشت و حنجره‌ام می‌سوخت.

فرهان نگاهی به اطرافیانش کرد و گفت: جونم؟

من: می‌شه بریم اونجایی که گفتی؟

فرهان اینبار به دایی که با کنجکاوی نگاهمون می‌کرد نگاه کرد و گفت: آره می‌شه.

عمو سعید: کجا فرهان جان؟

فرهان: راستش عمو ما آدرس خونه‌ی پدری عمو یزدان رو پیدا کردیم بالاخره باید بهشون خبر بدیم، ما داریم می‌ریم اونجا.

دایی: برین. فقط مراقب یغما باش.

فرهان: چشم.

روبروی عمو سعید و دایی ایستادم و گفتم: من همه چی رو به شما می‌سپارم، خواهش می‌کنم این آخرین لطف رو در حقم بکنین و کاری کنین که مراسم بابا به بهترین شکل برگزار بشه.

عو: این چه حرفیه این وظیفه‌مونه.

من: ممنون.

فرهان: بریم؟

نگاهی بهش کردم لباساش رو عوض کرده بود مثل اینکه مامان برایش لباس آورده بود.

من: بریم.

سوار ماشین که شدم اشکام ریختن انگار نمی تونستم به غرورم اجازه بدم که بین اونا بشکنه، غرورم رو پیش فرهان شکستم و اشک ریختم، شاید شکستنش جلوی بقیه کار سختی بود اما پیش فرهان، راحت تر از آب خوردن بود چون می دونستم همیشه پشتمه.

ماشین جلوی یه در بزرگ متوقف شد نگاهی به ساعت ماشین انداختم. یازده و بیست و سه دقیقه ی صبح جمعه . نگاهی هم به فرهان انداختم و از ماشین پیاده شدم . پشت سرم پیاده شد و گفت: منم پیام؟

من: نه بمون الان میام.

فرهان: باشه.

به سمت در رفتم .

فرهان: فقط؟

به سمتش برگشتم نگاهش نگران بود و با ترحم .

فرهان: اشکاتو پاک کن، مراقب خودتم باش، راستی تندم نرو .

سری به نشونه ی تایید تکون دادم و دستم رو آرام رو دکمه ی ایفون گذاشتم .به دقیقه ای نکشید که :

- بله؟!

من: سلام! منزل آقای مفیدی؟

- بله بفرمایید.

من: با حاج مجید کار داشتیم .

- ببخشید شما؟

من: بهشون بگین دختر یزدان مفیدی ام.

- یزدان؟ یزدان کیه؟

من: آقای محترم خود آقا مجید می شناسن، می خوام باهاشون حرف بزنم.

- چند لحظه .

کلافه نگاهی به اطراف کردم و بی حرف ایستادم.

- خانم بفرمایید داخل.

در با صدای تیکی باز شد. یه نگاه به فرهان که تحسین آمیز و انرژی دهنده نگاهم می کرد انداختم و وارد حیاط شدم . سه مرد به اضافهی سه تا زن و چند تا دختر و پسر جوون تو تراس ایستاده و انگار منتظر من بودن . پوزخندی زدم خبر نداشتن چیا می خواستم بهشون بگم.

رو بروی مسن ترین مرد جمع ایستادم و گفتم: به به حاج مجید مفیدی !

~راوی~

یغما روبروی حاج مجید ایستاد و با لحت نفرت انگیزی گفت: به به حاج مجید مفیدی!

حاج مجید مطمئن نبود که دخترک روبرویش همان دختر زهراست یا نه! اما از شباهت بسیار او به زهرا و یزدان از این مسئله مطمئن شد .

حاج مجید- بزرگ شدی!

یغما با پوز خندی که آن روز مدام بر لب داشت گفت: شما اصلا منو دیدین؟ نگین آره که باور نمی کنم.

حاج مجید: خیلی دوست داشتم بینمت .

من: واسه همین تو این بیست و چند سال یه سراغی از پدرم نگرفتین .

حاج مجید: تو با پدرت فرق داری.

من: فرق؟ آره فرق دارم من مثل پدرم نیستم که هر چی بگین و هر کاری بکنین لب از لب باز نکنم و خفه خون بگیرم.

پسر بزرگ حاج مجید خود را وارد بحث یغما و پدر مسنش کرد و گفت: حاج بابا این دختر همون دختره؟

مجید بدون اینکه نگاهش را از نگاه عسلی یغما بگیرد گفت: آره همون دختره.

و با مکث رو به همه ادامه داد : بیاین تو!

وارد خانه شد پشت سرش یوسف و یغما هم وارد شدند و به ترتیب بقیه وارد خانه شدند.

یغما: حاجی؟ نمی‌خوای نوه‌اتو به بچه‌ها معرفت کنی؟

یاسر: حاج بابا این خانم کیه؟

یغما که به جنون رسیده بود از جا بلند شد و قبل از مجید به حرف امد.

یغما: چرا حاج آقا، من خودم می‌گم چیکاره ام، اسمم یغماست پدرم جراح قلب بود تو بیمارستان مدنی، مادرم هم معلم

بود البته یه زمانی، الانم دانشجوی روانشناسیم.

یاسر: اینا که میگی چه ربطی به ما داره ؟

یغما: خب آره اینا ربطی نداره، ولی اینکه پدرم کیه ربط داره نوه حاجی.

مجید با غرور همیشگی اش گفت: برا چی اومدی اینجا؟

یغما: اومدم دعوتتون کنم.

آرزو- دعوت؟

یغما: آره عمه جون دعوت.

ارزو: دعوت چی؟

یغما: دیدین وقتی یه نفر می میره براش تعذیه می گیرن؟ الان من برا کسی که مرده تعذیه گرفتیم، اومدم دعوتتون کنم .

حاج خانم که حال خوبی نداشت با ترس و نگرانی گفت: کی مرده یغ...

یغما اجازه‌ی ادامه‌ی حرفش را به او نداد و بلند گفت: اسم منو به زبون نیارین، خوش ندارم آدمایی مثل شما اسمم رو به زبون بیارن.

یوسف: داری پاتو از گلیمیت دراز تر می کنی !

عصبانی روبروی یوسف که از جا بلند شده بود ایستاد و گفت: می دونین چرا عمو؟ چون اتیش گرفتیم، چون دارم نابود می شم، دارم نابود می شم می فهمین؟

مجید: آخر حرفتو بگو،

یغما: آخر؟ کدوم آخر؟ تازه اولشه حاجی، عجله نکن.

یاسمین: خانم محترم مودب باشین.

یغما: مودب؟ باشه چشم.

و رو به مجید ادامه داد: ببین حاج مجید نیومدم اینجا خانوادت رو بهم بریزم ، تو ارزش بهم ریختنم نداری، ولی می دونی چیه ؟ با خودم گفتم شاید دل همسرتون بخواد برای بار آخر پسرش رو ببینه،

به سمت حاج خانم حرکت کرد و گفت: درست نمی گم حاج خانم؟ می خواین یا نه؟

حاج خانم: منظورت چیه برای آخرین بار؟

یغما: وقتی می خوان یکیو به خاک بسپارن برای آخرین بار باهاتس حرف می زنن، برا آخرین بار می بیننش.

حاج خانم - گفتم منظورت چیه؟

یغما: از این واضحتر بگم پس می‌افتی خانم جون.

خانم جون آخر جمله اش آنقدر با تمسخر و کنایه بود که همه هم متوجه شدند. اما دیگر طاقت خود یغما طاق شده بود و با این وضع نمی‌توانست ادامه دهد.

یوسف که حال دیگر عصبانی شده بود از جا بلند شد و با داد گفت:

- می‌گی چی شده یا نه؟

یغما در حالی که بغض راه گلویش را گرفته بود به سختی شروع به حرف زدن کرد. گریه می‌کر و کلمه ای می‌گفت.

- بگم؟ از چی بگم؟ از بیست و دو سال پیش که مادرم سر عمل از دنیا رفت؟ از هشت ماه پیش که فهمیدم بابایزدانم سرطان خون داره؟ از این هشت ماه بگم که هی به آرمان زنگ می‌زدم و حالش رو می‌پرسیدم چون همکاریش بود؟ از چی بگم؟ از کدوم دردم بگم که شما از هیچکدومش خبر ندارین؟ اومدم اینجا که بگم فردا مراسم تشییع پدرمه، پسرتون.

صدای گریه‌ی حاج خانم و آرزو بلند شد.

- همونی که بیست و دو سال پیش از خونه بیرونش کردین، فردا قراره بره زیر خاک، اومدم بهتون بگم که پیش خانواده ام سر افکنده نباشم که پدرم خانواده ای نداشته و نداره، قبلا نداشته چون قبولتون نداشته و قبولش نداشتین، الانم نیستین، الانم خانواده‌ی پدرم نیستین، ولی اومدم بگم که بدونین راحت زندگی نکرده، راحت بچه‌اش رو بزرگ نکرده! و با عصبانیت از خانه خارج شد هوای داغ تابستانی روی پوستش تیغ می‌کشید. بدون توجه به صدا زدن های مجید و یوسف از در خارج شد که دستش توسط کسی کشیده شد. فرهان آرام از ماشین پیاده شد. یوسف ساعد یغما را گرفته بود و خیره به چشمان عسلیش نگاه می‌کرد.

یغما: ولم کنین می‌خوام برم.

یوسف: کجا بری؟

یغما: جایی که پدرم توش آروم گرفته!

مجید جلو آمد و با مهربانی گفت: آدرس بده.

یغما دستش را از اسارت دستان یوسف آزاد کرد و گفت: آدرس چی؟

یوسف: آدرس خونه تون.

یغما: که چی بشه؟

مجید: دخترجون یادت نره یزدان قبل از اینکه پدر تو باشه پسر منه!

یغما پوزخند صدا داری زد و گفت: پسر؟!

به سمت فرهان برگشت و گفت: می شه آدرس خونه رو بههشون بدی من نمی تونم بایستم .

فرهان جلو آمد نگرانی در چشمان جنگلیش موج می زد . بازوان یغما را در دست گرفت و گفت: خوبی یغما؟ چی شده؟

چته می گم؟

یغما آرام دستش را روی دست داغ فرهان گذاشت و گفت: فرهان چیزیم نیست فقط آدرس بده باید برگردیم خونه.

مجید: ببخشید جنابعالی؟

فرهان سینه صاف کرد و با گرفتن دست یغما گفت: من نامزدشم.

و با فشاری آرام یغما را به سمت ماشین راند. یغما با کمک کسی که ادعا می کرد نامزدش هست سوار ماشین شد و

سرش را آرام به شیشه تکیه داد.

مجید: حرفایی که می گه درسته؟

فرهان در حالی که چیزی روی کاغذی می نوشت نیم نگاهی به محاسن سفید مجید انداخت و گفت:

- یغما دروغ گفتن بلد نیست، چون عمو یادش نداده!

یوسف: عمو؟ یزدان عموته؟

- عمو یزدان، شوهر عمه ام بود، شوهر عمه زهرام.

مجید: تو واقعا نامزدشی.

کاغذ را به سمت مجید گرفت و گفت:

- گفتیم که یغما دروغ گفتن بلد نیست، روز خوش

سریع سوار ماشین شد و پایش را روی پدال گاز فشرد. یوسف و مجید که هنوز متوجه حرف او نشده بودند وارد خانه و با

گریه زاری های زن ها روبرو شدند.

- حالت بده، می خوای بریم بیمارستان؟

- حاجی این دختر چی می گفت؟

یوسف با تاسف سری تکان داد و روی مبل نشست.

- واقعیت رو می گفت عزیز.

یاسر کنار یوسف نشست و گفت:

- بابا؟ این دختر کی بود؟

مجید که این حرف یاسر را شنیده بود شروع به قدم زدن کرد و حرف زد.

- بیست و پنج سال پیش وقتی مجتبی دوست صمیمی یزدان جشنی به مناسبت موفقیتش گرفت ما رو هم دعوت کرد اون شب ما هم از همه چی بی خبر به مهمونی قدم گذاشتیم . عمو یزدانت که همیشه عکسش رو این دیواره و با دستش به دیوار پذیرایی اشاره کرد و ادامه داد:

- عاشق خواهر مجتبی شد اما...

بعد همه‌ی ماجرا را برای یاسر و یاسمین و الناز و ایلیا تعریف کرد، گفت که یغما دختر یزدان است و فامیل درجه دوی آنها، باورش برای همه سخت بود که یغما بعد از این همه سال غریبگی به آن خانه برگشته و از مرگ پدرش حرف زده بود، قرار شد همه با هم فردا برای فهمیدن درستی یا نادرستی حرف یغما و نامزدش به آدرسی که داشتند بروند.

سرش را به شیشه تکیه داده بود و گریه می کرد . سرش در هر ثانیه از درد منفجر می شد و او می خواست که داد و بزند و با صدای بلند گریه کند. افتاب تابستانی داغ شده بود و نورش چشم زیبای عسلی اش را اذیت می کرد. فرهان نگاهی به حالش انداخت و گفت:

- می خوای بریم بیمارستان؟

حرفی نزد گلویش انقدر خشک شده بود که نمی توانست لب از لب باز کند.

- یغما جان حالت خوبه؟

باز هم چیزی نشنید.

- عزیزم صدام رو می شنوی؟

یغما که انگار از حرفای او ناراحت شده بود با غیض به سمتش برگشت و با صدای بلند گفت:

- من عزیز تو نیستم چرا نمی خوای بفهمی؟ من نامزدت نیستم، فکر کردی چون جلو اونا گفتم نامزدی منم خام حرفات می شم و قبول میکنم؟ فرهان من کار چهار سال پیش رو هنوز که هنوزه فراموش نکردم پس فکر نکن با این کارا

می تونی جبرانش کنی، چون نمی تونی! آدم کینه ای نیستم، ولی آلزایمر هم ندارم آقا فرهان، پس تمومش کن، از اینکه کمکم کردی آدرس این خونه رو پیدا کنم و باهام اومدی ممنونم، ولی من ادمی نیستم که به خاطر مدیون بودنم تصمیم بگیرم.

فرهان چهره‌ی مظلومش را نشان داد و گفت:

- مگه من چی گفتم؟ چرا عصبانی می شی آخه؟

- دیگه نمی خوام صدات رو بشنوم هیچی نگو خواهش می کنم.

فرهان دیگه حرفی نزد. از یغما بابت این حرف‌هایش دلخور شده بود اما راستش در اعماق دلش به یغما هم حق می داد که چنین برخوردی داشته باشد.

مرگ بهترین پدر دنیا برای دخترش سخت‌ترین چیزی است که میتواند فکرش را بکند.

با خودش درگیر بود عذاب وجدان بدی داشت مدام با خود میگفت: چرا چهار سال پیش گذاشتم رفتیم؟ چرا تنهاتش گذاشتم؟ چرا پیشش نمودم؟

چهل روز از مرگ یزدان می گذشت و نسترن، زهره و حاج خانم هنوز هم در خانه پیش یغما ماندگار بودن، اما دیگه کافی بود تا کی قرار بود آنها نگهبان تنهایی‌های یغما شوند؟ خانواده‌ی مفیدی هم این اواخر سعی کرده بودند رفتار بهتری با یغما داشته باشند و هر چند وقت یکبار سری به او می زدند.

مثل همیشه در اتاقش پشت بوم نشسته و بی هدف قلم می زد که صدای زنگ تلفنش او را وادار به دست کشیدن از نقاشی کرد.

- بله؟!!

- سلام دخترم.

- سلام !

- خوبی عزیزم؟

- ممنون ای بد نیستم، کارم داشتین؟

- زنگ زدم بگم اگه امروز کاری نداری پاشو بیا اینجا حاج بابات کارت داره.

- من چند بارم گفتم ایشون حاج بابای من نیستن، ولی چشم بعد از ظهر مزاحم میشم .

- برای ناهار منتظرتم .

- ببخشید همون بعد از ظهر بهتره، ترجیح میدم همون موقع مزاحمتون بشم .

- مزاحم چیه عزیزم تو عضوی از خانواده‌ی مایی، دخترمونی.

- دختر؟

و پشت بندش پوز خندی زد .

- آره، یغما جان تو دختر یزدانی، پسرما.

از اتاق خارج شد .

- نمی‌خوام حرفای قدیمی رو تکرار کنم ولی چندین بارم بهتون گفتم، اگه پسرتون بود تو این بیست و اندی سال خبری

ازش میگرفتین.

- خیلی چیزها هست که تو نمیدونی، برای ناهار بیا اینجا تا همه چی برات روشن بشه .

- گفتم که ترجیح میدم بعد از ظهر بیام، اگه حرفی جز اینا ندارین باید بگم من خیلی کار دارم و باید برم .

- به کارات برس عزیزم، خداحافظ.

نفسش را با صدا بیرون داد و با خداحافظی کوتاهی تلفن را قطع کرد. در حال کوچک طبقه‌ی بالا روبروی عکسی ایستاد عکس که حالا واقعا روبان سیاه به خود گرفته بود، هر دوی آنها تنه‌ایش گذاشته بودند. با نگاه غمگین و محزون از پله‌ها پایین رفت و نسترن را در حال آشپزی و روبروی گاز دید.

- مامان؟! -

قاشق چوبی را در بشقاب کنار قابلمه گذاشت و به سمتش برگشت.

- جانم عزیزم؟! -

- می‌خوام باهاتون حرف بزنم!

- می‌شنوم عزیزم.

- نه! می‌خوام با همه حرف بزنم اگه میشه زنگ بزنین و همه رو برای ناهار دعوت کنین!

- اتفاقی افتاده عزیزم؟

نه‌ی کوتاهی گفت، از آشپزخانه خارج شد و به اتاقش برگشت. تصمیمی که گرفته بود به نظر خودش درست می‌آمد و حتما باید عمل‌اش میکرد.

تلفن را از روی عسلی هال برداشت و وارد اتاق شد. شماره‌ای گرفت و بعد از چند بوق صدایی در گوشی پیچید.

- به سلام ابجی گلم!

- سلام خوبی؟

- به خوبیت گلم، چه خبر؟

- برای احوالپرسی زنگ نزدم شیرین، خونه چی شد؟

- حله آبجی، یه خونه‌ی سیصد متریه، دو تا اتاق داره تازه ساخت هم هست.

- شیرین سیصد متر رو می‌خوام بکوبم تو سرم؟ گوش‌ی رو به حامد.

- باشه بابا چرا جوش میاری؟

روبروی پنجره ایستاد هیچ چیز آنطور که می‌خواست نبود. دستش را در موهای بلندش فرو برد و صدای حامد پیچید.

- سلام یغما.

- سلام حامد این شیرین چی میگه؟

- نمیدونم، چی میگه؟

- خونه سیصد متری چیه؟ من دنبال یه خونه‌ی نهایت صد متری‌ام.

- خب شیرین گفت دنبال یه خونه توپ میگردی.

- بابا توپ از نظر من و شیرین فرق داره.

- خب تو چی می‌خوای؟ بگو برات پیدا کنم؟

- من به شیرین هم توضیح دادم یه خونه‌ی نهایت صد متری تو ولیعصر، تعداد اتاق هم مهم نیست، حامد برا همین فردا

پس فردا میخواما!

- باشه باشه، فک کنم یه چیزی برات دارم، ولی یغما متراژش یه مقدار کمه.

- چند متره؟

- شصت متر.

- خوبه همین خوبه.

- باشه پس من ده دقیقه دیگه بهت زنگ می‌زنم، برم پایین شرایط رو برات بخونم.

- باشه ممنون.

- فعلا.

و بدون خداحافظی تلفن را قطع کرده و روی میز گذاشت. دوباره نگاه عسلیش را به عکس دونفره شان که روی دیوار نصب شده بود دوخت و چشمان زیبایش برق اشک به خود گرفت.

- آخ، کجایی بابایی که دارم کارایی بزرگی می‌کنم، حداقل بزرگتر از تصورم.

دل کوچکش برای یزدان لک زده بود. چهل روزی که یزدان نبود او را به اندازه‌ی چهل سال بزرگتر و ورزیده تر کرده بود. از جلوی آینه رد شد، نگاهش در چشمان قرمز و به خون نشسته اش افتاد باز هم مثل همین اواخر چشمانش بسیار سرخ شده و پف کرده بود، کمی هم سوزش داشت. بی توجه به حال بدش از اتاق خارج شده و با شنیدن سر و صداها نگاهی به ساعت انداخت. عقربه های طلایی ساعت یک و پنجاه و پنج دقیقه را نشان می‌دادند.

- آخه چرا؟

حاج آقا نگاهی عصبی به او انداخت و با صدایی آرام اما محزون و عصبانی گفت:

- این امکان نداره یغما.

- چرا آقا جون؟

عزیز: چون نمی‌شه!

- چرا نشه آخه؟ مگه چه مشکلی میخواد پیش بیاد؟

مجتبی: دایی جان زندگی کردن یه دختر تنهایی تو این شهر بزرگ، اصلا کار درستی نیست.

- می گین من چی کار کنم؟

آقاجون: تو میای خونهی ما.

نگاهش را به نقطه ای نا معلوم دوخت و گفت: نه!

عزیز: چرا نه عزیزم؟

- عزیز! من یاد نگرفتم سر بار کسی باشم، یاد نگرفتم تو یه خونه اضافی باشم، من از بابا یزدانم یاد گرفتم همیشه و در هر شرایطی روی پای خودم بایستم، دستم رو زانوی خودم باشه، من اینطوری بزرگ شدم اینطورییم زندگی میکنم.

آقاجون: سر بار چیه؟ اضافی چیه؟ تو دختری، عضوی از خانواده‌ی منی.

اینبار نگاهش را به محاسن سفید و نورانی آقاجون دوخت و گفت:

- میدونم آقاجون، میدونم شما برای من مثل بابا یزدانین، ولی من خودم این احساس رو دارم، من خودم این رو میخوام و کار و رفتار هیچ کس باعث تصمیم من نیست.

نگاهی به همه انداخت و ادامه داد:

- میدونم با خودتون چه فکری میکنید، یا از چه خطراتی می ترسین، ولی باید بگم من درست زندگی کردن و راست رفتن و راست اومدن رو از بابام یاد گرفتم، هرچی بگین برام محترمه، حرفاتون برام قابل احترام و خودتون عزیزین، ولی این تصمیم منه، از تصمیمم برنمی گردم، پس اجازه بدین اونطور که می خوام کارام رو بکنم و مطمئن باشین هر جا به مشکلی بر خوردم شماها اولین و آخرین آدمایی هستین که بهتون میگم و ازتون کمک می خوام، راستی من این خونه رو دو روزه معامله کردم به قیمت خوبی فروختم، فردا پس فرداس که صاحبش بیاد و تحویل بگیره، خونه‌ای هم که گرفتم همین چند روزه معامله میکنم، پس همه چی تموم شده است، ببخشید زودتر از اینکه به شما خبر بدم دست به کار شدم، ولی من این تصمیم رو عملی میکنم.

به چهره های در هم اطرافیانش نگاهی انداخت. مجتبی که چیزی نمی گفت و نگاهش را به گل های صورتی فرش دوخته بود حاجی هم حرفی نمی زد و حالت متفکری به خودش گرفته بود. و بالاخره بعد مکثی سکوتش را شکست:

حاج اقا: نمیدونم چی بگم، تو خودت همه کاراتو کردی دیگه دعوت کردن ما چی بود؟

- اقا جون! شما بزرگتره منین، ولی خب ببخشید جسارت نمی کنم ولی این زندگی منه و اختیار دارم برای زندگیم تصمیم بگیرم.

مجتبی: بله حق داری و اختیار! ولی نه هر تصمیمی .

- تصمیم من یهویی گرفته نشده، یک ماهی میشه دارم بهش فکر می کنم. شما اصلا نگران من نباشین، جایی که گرفتم یه آپارتمان شصت متری تو طبقه ی دوازدهم یه برجه، برج امنیت بالایی داره، پس جای هیچ نگرانی نیست، عزیز: اسباب اثاثیه رو میخوای چی کار کنی؟

- اینجا رو مبله فروختم، ولی برای اونجا تهیه لوازم مورد نیاز برای زندگی تنهایی و مجردی وقت زیادی نمی بره.

حاج اقا: ولی من باز می گم این کار، کار درستی نیست.

یغما دیگر از حرف زدن و توضیح دادن خسته شده بود حرفی نزد. دلش نمی خواست ما بین حرف هایشان چیزی بگوید که خدای ناکرده باعث به وجود آمدن ناراحتی و کدورت در بین آنها باشد. نگاهش را به فرهان دوخت. در این چهل و اندی روز فرهان به خوبی توانسته بود آن حس بد و بی تفاوتی نسبت به خود را در یغما از بین ببرد.

شاید به واسطه ی عشق کهنه، شاید هم به خاطر لطف هایی که در این مدت در حق یغما کرده بود. اما هر چه بود بالاخره آن حس بد و شوم از بین رفته و حالا حس کوچکی در دلش لانه کرده بود.

فرهان با اینکه اصلا موافق این ماجرا نبود اما همیشه و همیشه به تصمیمات و کار های یغما اعتماد داشت و او را همیشه باور میکرد.

در نگاهش کمی عشق، کمی تحسین و کمی دلگرمی ریخت و آنها را به یغما تقدیم کرد.

بعد از یک ساعت همه از خانه رفتند و حال این اولین بار بود که یغما بعد از مرگ پدرش در خانه تنها می ماند. در خانه قدم میزد. مقصودی نداشت، بی هدف و کلافه روی پارکت ضرب گرفته بود. نگاهی به ساعت کرد، چهار و بیست و پنج دقیقه عصر را نشان میداد.

بعد از دوشی کوتاه مثل همیشه لباس سیاهی پوشید و با برداشتن سوئیچش از خانه خارج شد. سوار مگان سفیدش شد. تصمیم داشت مگان و هیوندای یزدان را هم بفروشد اما گاهی وقت ها هم فکر می کرد پس با چه قرار است به دانشگاه برود و از تصمیمش پشیمان میشد.

روبروی در توقف کرد و از ماشین پیاده شد. آیفون را فشرد و با کمی مکث وارد خانه شد .

باز هم جنگ بازهم جدال بی پایان بین یغما و مجید. باز هم مجبور بود تصمیمی که دارد را برای آنها توضیح دهد. ظاهرا قبول کردن این تصمیم برای همه شان کار سختی بود.

نزدیک هفت بود که از آنجا هم خارج شده و به سمت بنگاه حامد رفت بعد از دیدن و پسندیدن خانه، معامله را انجام داد و تصمیم گرفت برای خانه اش لوازمی تهیه کند.

به دلیل باردار بودن شیرین، او گزینه‌ی مناسبی برای همراهی نبود .

خداحافظی کوتاهی با حامد کرد سوار ماشین شد .شماره ای گرفت و بعد از چندین بوق صدایی در گوشش پیچید:

- الو؟!

- سلام فرانک، خواب بودی؟

- سلام آره.

- ببخشید بیدارت کردم .

- نه بابا این چه حرفیه؟

- راستی مگه مرغ شدی از الان خوابیدی؟

- یغما حالم خوب نیست.

- چرا حالت خوب نیست؟

- مریض شدم افتضاح.

- اِوا ببخشید تو رو خدا.

- نه عزیزم این حرفا چیه! راستی کارم داشتی؟

- آره، ولی مهم نیست دیگه، استراحت کن.

- اِمی دونی از نصفه حرف زدن خوشم نمیاد بگو دیگه .

- می خواستم با هم بریم خرید ولی حالت بده دیگه .

- نه بابا بیخیال. کجا پیام؟

- فرانک با این حالت کجا میخوای بیای؟ استراحت کن.

- یغما!؟ از پشت تلفن می زنم ورقت می کنما بگو کجا پیام؟

- الان برات میفرستم.

- ممنون فعلا.

- فعلا.

آدرس را برای فرانک فرستاد و خودش سر قرار رفت، ده دقیقه بعد فرهان روی صندلی جلو نشست.

- تو؟!!

- اولاً سلام خانوم بی ادب! دوما برا چی تعجب کردی؟

- سلام آخه قرار بود فرانک بیاد.

- حالش بد بود مامان اجازه نداد، این ماموریت مهم رو به من سپردن.

- بعله جناب موفق باشین.

- خواهش. کجا بریم؟

- ماشین آوردی؟

- اره! با ماشین من بریم.

و نیم ساعت بعد یغما و فرهان بودند و بازار بزرگی که سر و ته نداشت .

- لوازم آشپزخانه.

- فرهان؟

- جانم؟

نگاهش را از ویتترین مغازه گرفت و به چشمان جنگلی و آرام فرهان دوخت. آرامش و عشقی که در دو گوی سبز رنگ وجود داشت را هیچ گاه و هیچ جا ندیده و حس نکرده بود.

یغما زودتر به خود امد و گفت:

- لوازم آشپزخانه خیلی مهم نیس، اول وسایل پذیرایی رو انتخاب کنیم.

- رو حرف من حرف نزن، اول لوازم آشپزخانه.

معارضانه گفت:

- فرهان!

که فرهان وارد مغازه شد و روبروی لوازم ایستاد و گفت:

- رنگش چه طوری باشه؟

- بین انتخاب لوازم آشپزخانه خیلی مهم نیست برو به فروشنده بگو یه ست کامل سفید رنگ از لوازم میخوایم، انتخاب نمی‌خواد دیگه.

- حتما؟

- بله!

- بعدا نگی این مدلش بده، این طرحش زشته؟

به سمت پیشخوان فروشنده برگشتند و یغما گفت:

- نه آقا نمیگم نگران نباش.

- باشه پس.

و روبه فروشنده ادامه داد:

- سلام خسته نباشین

فروشنده: سلام ممنون.

- ببخشید ما یه سرویس کامل از لوازم آشپزخونه می‌خواستیم .

فروشنده: خب انتخاب کنید براتون ببندم.

- نه انتخاب نمی‌کنیم، رنگ همه چیز سفید باشه به مارک (...).

فروشنده: همه چیز بذارم دیگه.

- بله ممنون می شوم، فقط قیمتاشو حساب کنید.

فروشنده: چون همه اشو میخواین یکم طول میکشه .

- باشه مشکلی نیس ما چند ساعت دیگه میام خدمتتون.

فروشنده: خدمت از ماست خواهش می کنم.

- پس فعلا .

و از مغازه بیرون آمدند و به سمت فروشگاه بزرگ مبل حرکت کردند.

تنها مدلی که بین آن همه مبل نظر یغما را جلب کرد سرویس مبل هفت نفره ی کالباسی رنگی بود که مدل کلاسیک و مدرن داشت.

- فرهان! اون چه طوره؟

و با دست به سرویس اشاره کرد.

نزدیکتر رفتند.

- رنگش یکم چیزه.

- خوبه دیگه.

- فکر نمی کنی زود کتیف میشه؟

- خب این رنگیش خوشگله .

- ولی یغما تو که آدم شستن و تمیز کردن نیستی، سیاه خوبه.

ضربه ای به بازوی او زد و به حالت قهر گفت:

- اصلا نمی خوام بریم.

- ا قهر نکن دیگه دیونه! شوخی بود.

- کالباسی.

با تعجب گفت:

- چی؟

- کالباسیشو می خوام.

- هووووف باشه.

و بقیه‌ی خرید هم به همین گونه انجام شد، اختلاف نظر یغما و فرهان در انتخاب رنگ و مدل وسایل باعث بحث‌های کوتاهی می شد که یغما برنده‌ی میدان بود.

قرار شده بود همه‌ی وسایلی را که خریده‌اند فردا تا ظهر به خانه برده و چیده شوند.

فرهان باز هم عهده دار کارها شد و به یغما اجازه آمدن نداد. بعد از ظهر ساعت چهار بود که تلفنش زنگ خورد.

- بله؟! -

- سلام .

- سلام تموم شد؟

- بله تشریف بیارید بچینیم.

- ببخشید برای تو هم زحمت شد.

- زحمت چیه بابا، مگه من و تو داریم؟! -

- نه نداریم .

- پس منتظرم.

- اوادم.

نیم ساعتی طول کشید که روبروی ساختمان ایستاد وارد آسانسور شده و به سمت طبقه‌ی دوازدهم حرکت کرد. فرهان در حال عوض کردن قفل خانه بود.

با صدایی که حس کرد باید صدای پای یغما باشد سرش را بلند کرد درست حدس زده بود.

- سلام!

- خسته نباشی، سلام.

- زنده باشی، بیا تو فقط چشم‌هات رو ببند.

یغما هم که همین را می‌خواست. می‌خواست که فرهان بداند هنوز هم دوستش دارد و هنوز هم مرد زندگی او فرهان است.

پشت در نیمه باز ایستاد و چشمانش را بست. فرهان دستش را در دست ظریفش قفل کرد. گرمای دستان او حس حمایت را به یغما منتقل میکرد. یغما هم انگشتان شل شده اش را قفل دست فرهان کرد و وارد خانه شد، با صدای تیکی در بسته شد.

- میتونم چشم‌هام رو باز کنم؟

- فعلا نه، دست نگهدار.

- تا کی؟

یک آن گرمای خاصی به لبانش تزریق شد. شوکه بود، بی حس و حرکت ایستاده بود. همراهی اش نمی کرد اما از این حس و گرما هم ناراحت نبود شاید احساسات واقعی و از ته دلش را نشان می داد.

بعد از گذشت مدتی فرهان نفس کم آورد و عقب کشید، هنوز هم چشمان یغما بسته بود. سرش را خم کرد و کنار گوشش با صدایی نرم، مهربان و مردانه گفت:

– نباشی نیستم، مراقب خودت باش عزیزترینم .

دلش زیر رو شد، شاید هم چنین انتظاری از فرهان نداشت. صدای بسته شدن در خبر از رفتن فرهان داد. دستانش میلرزید. پلک هایش خیس بود، اشک شوق بود، شاید هم اشکی غمگین، نمی دانست .

چشمانش را آرام باز کرد پرده ها کیپ بسته شده و هال کوچک خانه تاریک بود. بدون اینکه چراغی روشن کند راهی تک اتاق خانه شد با همان لباس های سیاه رو تخت دراز کشید و بی هدف چشمانش را بست.

با شنیدن صدای زنگ تلفنش چشمان به خواب نشسته اش را باز کرد. کمی طول کشید تا موقعیت خود را تشخیص دهد . اتاق تاریک تاریک بود و دیدی نداشت. کورمال کورمال دستش را به سمت آباژور دراز کرد با صدای تیکی اتاق نسبتا روشن شد. کیفش را از روی فرش فانتزی سرمه ای برداشت و با پیدا و لمس کردن دکمه ای اتصال جواب داد.

– بله؟!

– سلام خاله جان خوبی؟

– سلام خاله جون، ممنون شما خوبین؟

– مرسی دخترم کجایی؟

– خونه خودم .

– خونه ای که تازه گرفتی؟

- بله!

بی حال روی تخت نشست و مشغول بازی با انگشتانش شد.

- نمی ترسی که؟

- نه خاله جان از چی باید بترسم .

- باشه عزیزم مراقب خودت باش، ترسیدی پاشو بیا خونهی ما خب؟

- چشم خاله جان حتما.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

ارتباط را قطع و گوشی را روی تخت پرت کرد . با یادآوری رفتار فرهان لبخندی زد و از اتاق خارج شد ظاهرا خانه چیده شده بود . با خود فکر کرد:

- پس چرا فرهان گفت بیا بچینیم؟

چراغ های پذیرایی را روشن کرد . هال کوچک با دکوراسیون کالباسی . نفسش را از فرط خستگی با صدا بیرون داد و وارد اشیپزخانه شد . لیوان آبی پر کرد و یک نفس سر کشید . نگاهی به یخچال انداخت پر پر بود . باز هم لبخندی رو لبش نشانده . نگاهی به ساعت انداخت ساعت هشت و سی و پنج دقیقه را نشان می داد. حالا باید تنهایی در این خانه چه کار می کرد؟ تمام دلخوشی اش پدر بیمارش بود که حالا زیر خروارها خاک خوابیده بود، بعد از او دیدن نسترن و فرانک و فرهان که دیگر آنها هم نبودند . او خودش این را می خواست، مستقل زندگی کردن.

جلوی تلویزیون روی کاناپه نشست و کنترل به دست گرفت. حوصله ی دیدن برنامه های طنز را نداشت پس کانال را عوض کرد. بی توجه به برنامه ی در حال پخش نگاهش را به لبه میز دوخت.

به این فکر می‌کرد که مدتی که دزدیده شده بود یزدان در چه حال بود؟ رفتار فرهان هم برایش بسیار مهم بود. یا اصلا آن دو مرد سیاه پوش که بودند که ناگه از راه رسیده و او را برای مدتی نگه داشتند؟ همه چیز در مورد آن چند روز و آن افراد علامت سوال بود. علامت سوالی که نمی‌دانست از کجا و چگونه باید به جوابشان برسد؟

چشمانش را که باز هم به درد نشسته بود را بست و دوباره گشود.

این درد لعنتی این اواخر خیلی اذیتش میکرد. روی کاناپه دراز کشید با اینکه چند ساعتی خواب بود اما باز هم دلش خواب می‌خواست اما نه از خواب‌های چند ساعت پیشش، شاید یک خواب عمیق و طولانی برای مدتی زیاد، خوابی که وقتی زمان بیداری‌اش برسد و چشم باز کند، رفتن فرهان، مریضی یزدان و مرگ او را کابوس تعبیر کند. کابوسی طولانی و زجر دهنده، اما این را او می‌خواست و تقدیرش چنین نبود.

بعد از چند دقیقه دراز کشیدن بلند شد و غذای ساده ای آماده کرد. سر میز غذا خوری که این اشپزخانه هم محسوب می‌شد نشست و آرام شروع به خوردن کرد. میلی به خوردن غذا نداشت انگار دلش خانواده اش را می‌خواست اما کدام خانواده او حالا تنها بود.

قاشق را در بشقاب پرت کرد و سرش را روی میز گذاشت. تنها زندگی کردن سخت تر از تصورش بود، خیلی سخت تر.

- دیگه چیکارا می‌کنی؟

- هیچی کاری ندارم فعلا وقت تلف کردنه یکم بگذره میرم برا انتخاب واحد دانشگاه .

- خوشحالم که میتونی بری دانشگاه.

تک خنده ای کرد و گفت:

- بیچاره دلم برات میسوزه.

- به جای اینکه دلت برام بسوزه بیا کمکم کن .

کتری را زیر آب گرفت و گفت:

- کمک چی؟

- وا؟! کمک کن وسایل دخترم رو بچینم دیگه .

- شیرین؟! هنوز دو ماه مونده به دنیا بیاد چه عجله‌ای داری؟!

- یغما؟! اولاً دو ماه نه و یه ماه و نیم، دو اینکه ماه آخر که من نمی‌تونم تکون بخورم، این ما هم که داره تموم میشه .

کتری استیل را روی شعله های آبی اجاق گاز گذاشت و با مهربانی گفت:

- چشم آجی جونم، الهی قربون خودت و دخترت بشم، تو اولین فرصت میام کمکت که اتاقش رو بچینیم.

- یغما؟!

- جانم؟ دیگه چیه؟

از آشپزخانه خارج شد و روی کاناپه نشست.

- فرهان زنگ زده بود.

با شنیدن اسم فرهان یاد آخرین دیدارشان افتاد. لبخندی زد اما وقتی به یاد آورد که چند روزی است حتی سراغی از او نگرفته چهره اش در هم شد . بعد از آن کارش انتظار داشت حتی برای یک دفعه هم که شده زنگی بزند و احوالی بپرسد.

- یغما؟ چی شدی؟

- به تو زنگ زده بود؟

- چرا صدات اینطوری شد؟ ناراحت شدی؟ چیزی شده؟ اتفاقی بینتون افتاده؟

- شیرین جان یه نفسی بگیر به فکر خودت نیستی به فکر اون بچه باش.

- یغما بحث رو نیچون چی شده؟

- چیزی نشده، فرهان به تو چی گفته؟

- به من که زنگ نزده بود، با حامد حرف زده.

- خب؟

- خب به جمالت.

- شیرین نمی‌خوای حرف بزنی قطع کنم؟

- پوست لبش را جوید .

- عصبانی نشو دیگه.

- خب چی می‌گفت.

- با حامد حرف زده .

- اینو گفتم.

- به حامد گفته باهات حرف بزیم.

- که چی بشه؟

- دعوا داری یغما جان؟

- حوصله ندارم شیرین، حرف می‌زنی یا نه؟

شیرین با لحن طلبکارانه گفت:

- یهو وقتی اسم فرهان رو شنیدی حوصله ات سر رفت؟

- شیرین، فرهان خواسته در مورد چی با من حرف بزنین؟

- اون به حامد گفته بهت ابراز علاقه کرده، به حامد گفته که باهات حرف بزنینم و جوابتو در مورد ازدواجتون بدونیم.

ازدواج، ازدواج، و مدام این کلمه در ذهنش اگو می شد ازدواج با کسی که عاشقانه دوستش می داشت؟ مگر می توانست جواب منفی دهد؟

- آگه یه بار دیگه زنگ زد بهش بگین هم اون خانواده داره، هم من چند نفر رو دارم که جای خانواده ام هستن، اگر نمی خواد خانواده اش قبل از جواب من چیزی بدونن بهش بگین جرئت داشته باشه خودش بیاد جلو، احتیاجی به واسطه هم نیست.

به نقطه ای خیره شد و به حرفای آرام و با مهربانی شیرین گوش سپرد:

- یغما جان چرا جوش میاری؟ اولاً حرفی که تو میزنی درسته اون باید به خانوادتون بگه، ولی اون هم دلیل داره برای این کارش، دوما مگه بهت نگفته دوستت داره؟ مگه ابراز علاقه نکرده؟ پس جرات داره.

- ابراز علاقه ی فرهان جرات نبود، یه هو*س بود.

- اولاً فرهان آدم هو*س نیست که آگه بود چهار سال نمی تونست تو کشوری مثل فرانسه زندگی کنه، ثانیا مگه چه طوری ابراز علاقه کرد؟

...

- یغما؟ چرا حرف نمی زنی؟

- حرفی ندارم واسه گفتن.

- نکنه؟ آره؟

- خفه شو شیرین، اصلا می فهمی داری چی میگی؟

- خب چرا حرف نمی‌زنی؟
- رو کاناپه دراز کشید و گفت:
- شیرین جان بعدا حرف می‌زنیم، من الان دوباره چشمم درد میکنه نمی‌تونم بشینم.
- نرفتی دکتر؟
- وقت گرفتم برای عصر.
- می‌خوای باهات بیام؟
- تو؟ بیچاره تو که بیرون میری باید یه نفر باهات بیاد، می‌خوای با من بیای؟ نمی‌خواد، یه دکتره دیگه همراه اومدن نداره.
- مطمئن؟
- کاری نداری؟
- بی‌ادب، نه خداحافظ.
- چشمان قرمز شده و سوزناکش را بست و بی حال روی کاناپه دراز کشید.
- ***
- الان من باید چی کار کنم؟
- احتیاجی نیست کاری بکنید، سه شنبه صبح تشریف میارید فرم پر می‌کنید.
- باشه ممنون
- خواهش می‌کنم، فقط قطره هاتون رو یادتون نره مرتب بریزید.
- چشم ممنون.

و از روی مبل چرم قهوه ای مطب بلند شد.

دردهای این مدتش کم نبود این یکی هم شده بود قوز بالا قوز. خدا حافظی سرسری و کوتاهی با منشی کرد و از مطب خارج شد پشت رل نشست، بالا فاصله به تلفنش که چندین بار زنگ خورده بود جواب داد.

- چته شیرین؟ پدرمو در آوردی.

شیرین با صدایی محزون و آرام گفت:

- چرا عصبانی میشی؟

یغما هم اشتباه کرده بود. شیرین مقصر مشکلات و بدبختی های او نبود. نفسش را با صدا و کلافه بیرون داد و گفت:

- ببخشید عزیزم، حالم دست خودم نیست، معذرت می خوام.

شیرین که از صدای او متوجه پشیمانی اش شده بود با شوق گفت:

- دکتر چی گفت؟

- شیرین جان تست بارداری نرفته بودم که، رفته بودم چشم پزشک انقد ذوق نکن.

- یغما حرف میزنی یا قهر کنم.

تک خنده ای کرد و گفت:

- قهر نکن آبجی جونم، گفت چیز خاصی نیست، قطره داد گفت با اونا درست میشه.

- واقعا؟

- آره به جون خودم.

- قسم نخور.

- چشم کاری نداری برم خونه؟

- نه برو .

- راستی شیرین شب دور هم جمعیم تو و حامد هم بیاین .

- ممنون عزیزم مزاحم نمی شم .

- مزاحم چیه دیوونه، تو خواهرمی .

- باشه میایم .

- قربانت .

- خداحافظ .

خداحافظ آرامی گفت و تلفن را قطع کرد . در آینه به چشمان سرخ و پف کرده اش نگاهی انداخت بازهم سوزش داشت . امان از بلاهایی که گاه و بی گاه به سرش نازل میشدند و او را بیشتر گرفتار می ساختند .

مگان سفیدش را روشن کرد و به سمت کلبه‌ی تنهایی هایش حرکت کرد .

حدود یک ساعت بعد او بود و یک خانه‌ی خالی از هر گونه جاننداری . کفش‌های راحتیش را کنار در عوض کرد و به فکر شام افتاد . شب مهمان داشت و باید به فکر تهیه غذا و میوه می شد .

نگاهی به ساعت انداخت پنج و سی و هشت دقیقه‌ی عصر بیست و نهم شهریور . به خاطر عملش و کارهای باقی مانده این ترم دانشگاه نمی رفت و تصمیم گرفته بود تا ترم آینده تمام کارهای لازم را بکند تا بلکه بتواند به درسش ادامه دهد .

حاضر کردن میوه و سالاد و سفارش غذا دو ساعتی طول کشید . سالادها را تزیین کرد و داشت در یخچال جا می داد که صدای آیفون بلند شد .

لباس سیاهش را مرتب کرد و دکمه‌ی آیفون را فشرد. در را نیمه باز کرد و منتظر ایستاد. چند دقیقه‌ای طول کشید تا اینکه فرانک و فرهاد وارد خانه شدند. بعد از سلام احوالپرسی گفت:

- ضحی و رضا کوشن؟

فرانک: تو که میدونی ضحی و رضا اخلاقشون با ما نمی‌خوره ترجیح دادن نیان.

- آها بفرمایین.

فرهاد و فرانک روی مبل‌ها نشستند، یغما در حال آماده کردن آبمیوه بود اما به خاطر کوچکی خانه و این بودن آشپزخانه کاملاً به حال دید داشت.

فرهاد: یغما؟!

- بله؟

همزمان لیوان‌ها را در سینی گذاشت و وارد حال شد. آبمیوه را به فرهاد تعارف کرد که گفت:

- نمی‌پرسی فرهاد چرا نیومده؟

خشکش زد. سوالی بود که از بدو ورود آنها ذهنش را درگیر کرده بود اما شاید جرات پرسیدنش را نداشت.

فرهاد: یغما؟ چی شدی؟

به خودش آمد و سینی را به سمت فرانک گرفت و تند گفت:

- هیچی تعجب کردم یه لحظه، راستی چرا نیومده؟

و روی مبل دونفره نشست.

فرانک: ازش دلخوری؟

دهن باز کرد تا حرفی بزند که دوباره صدای آیفون بلند شد. و چند دقیقه بعد با باز کردن در، حامد و شیرین هم وارد خانه شدند.

بعد از خوردن آبمیوه ها حامد گفت:

- بچه ها فرهان نیست؟

فرهاد: میاد حامد جان، بعد چیزی در گوشش زمزمه کرد که او هم قانع شد.

یغما نگاهی به شیرین و فرانک انداخت و دوباره شروع به حرف زدن کردند.

شیرین: یغما یادته یه لباس شکری خریده بودی؟

- آره شکری زیاد دارم کدوم؟

شیرین: همون که نوار های طلایی داشت.

- خب؟

فرانک: پاشین بریم اتاق مردا تنها باشن.

یغما نگاهی معنی دار به فرهاد و حامد انداخت و باهم به اتاق رفتند.

- خب شیرین اون لباس رو میخوای چیکار؟

شیرین: بپوشش می خوام تو تنت بینم.

- وا دیونه شدیا.

فرانک: بپوش دیگه.

این را گفت و روی تخت کنار شیرین نشست. یغما هم روی صندلی میز آرایش نشست و گفت:

- بچه ها آخه اون رو می خواین چی کار؟

شیرین: پاشو بیوش تو.

- حوصله لباس عوض کردن ندارم شیرین، بیخیال شو.

فرانک: آخه ابجی گلم تا کی می خوای لباس سیاه بیوشی.

- آها، شما اومدین لباس سیاه منو در بیارین؟

شیرین: آره خب.

- احتیاجی نیست، من این لباس رو در نمیارم.

فرانک: پاشو دیگه اذیت نکن.

- فرانک خواهش میکنم تمومش کن.

فرانک: خواهش میکنم خواهش نکن، پاشو بینم.

و روبروی کمد ایستاد و مشغول گشتن بین لباس ها شد. ست شکری طلایی را از کمد بیرون کشید و گفت:

- ایناها بیا بیوش.

- فرانک اذیت نکن، من اون لباس رو نمی پوشم.

شیرین: آگه من و آینده ات برات مهمیم بیوش .

- تو برام مهمی شیرین، ولی بچه ها تنها خواهشی که دارم اینه که تو کارام دخالت نکنین، آگه قراره چیزی خراب شه

خودم خراب می کنم اگر قراره ساخته شه خودم می سازمش.

فرانک: اما نمی تونیم رهاش کنیم.

– من نگفتم رهام کنین، گفتم تو تصمیم‌ها و کارام دخالت نکنین همین.

شیرین: توقع زیادی از ما داری، مگه ما می‌تونیم بی‌خیالت شیم تا هر کاری دلت می‌خواه بکنی؟

فرانک لباس به دست به سمت پارتیشن اتاق رفت و لباس‌ها را روی پارتیشن چوبی سفید رنگ گذاشت و گفت:

– پاشو اینا رو بپوش خبرای خوبی برات داریم.

بعد از کلی اصرار و انکار، رویه‌ی سیاهش را از تن در آورد. بازوان سفید و تقریباً پر یغما در معرض دید بود.

فرانک: الهی قربونت برم رد چاقو هنوز نرفته؟

تاب بندیش را پایین تر کشید و مقابل آینه ایستاد. جای بخیه‌ها هنوزم هم روی بازویش خودنمایی میکردند. بازهم

علامت سوال‌ها باز هم بی‌جوابیشان، دوباره کلافه شد سریع لباس را پوشید و رو به شیرین و فرانک گفت:

– خب؟

شیرین: خب به جمالت، ببین چه خوشگل شدی.

بی تفاوت نگاهش را از آنها گرفت. در همین صدای حامد به گوش رسید:

– خانوما بریم بیرون؟

شیرین: بریم.

– کجا؟

فرانک: بریم دور بزنییم دیگه.

– باشه ولی برای شام برگردیم چون من شام سفارش دادم.

شیرین: هووووف باشه خانم.

گردش خوبی بود، در آن چند ساعت، حرف زدن، خندیدن و خوش گذراندن. آن شب فرهان باز هم جلو نیامد. فکر می کرد اشتباه کرده و باید تاوان پس بدهد. عقب نشینی را درست تر میدانست، اما...

دوشنبه بود و استرس شدیدی تمام وجود یغما را گرفته بود. نگاهی به ساعت انداخت. پنج و چهل و هشت دقیقه. هر چه عقربه جلوتر میرفت وقت برای او تنگ تر میشد.

یاد حرف های فرهان افتاد. چه ها که نگفته بود حرف ها که نزده بود، فرهان بالاخره به عشق چندین ساله اش اعتراف کرده بود.

تلفن به صدا در آمد با کلافگی دکمه ی اتصال را لمس کرد و جواب داد.

- بله؟!

- سلام. خوبی؟

- سلام ممنون!

- کی باید بری؟

- میتروسم فرهان.

- از چی؟

روی کاناپه نشست و با ناراحتی گفت:

- اگه بیناییم رو کامل از دست بدم چی؟

- این چه حرفیه؟ یعنی چی؟ حالا در رو باز کن پیام تو.

- بیای تو؟

- بله، دم درم .

- اهوم.

تماس قطع شد. با قدم هایی سست و شل به سمت در رفت . دکمه‌ی ایفون را فشرد و در را تا نیمه باز کرد چند دقیقه بیشتر طول نکشید که فرهان وارد خانه شد.

از دیدن یغما در آن حالت کمی تعجب کرد و شاید هم کمی خجالت کشید. یغما تاپ صورتی رنگی با شلووار راحتی و چسبان سفید پوشیده و موهای لختش را روی شانه های عریانش پهن کرده بود .

اب دهانش را قورت داد و در را بست.

- چرا رنگت پریده؟

- بشین .

خودش هم روی مبل نشست و زانو هایش را بغل کرد .

نگاهش روی فرهان بود که با فاصله‌ی نه چندان زیادی با او روی مبل سه نفره نشست.

- تو چرا اینطوری شدی؟

- می ترسم فرهان.

و چشمه‌ی اشکش جوشید.

- آخه الهی من فدات شم از چی میترسی؟

ترس انقدر در وجودش رخنه کرده بود که حرفای پر محبت فرهان هم لبخند روی لبش نمی آورد.

- آگه، آگه فردا بیناییم رو به کل از دست بدم، آگه دیگه نتونم ببینم چی؟

و شروع به گریستن کرد.

- اینا چه حرفیه؟ کی همچین حرفی زده؟ اصلا هم اینطوری نیست، ما فردا میریم بیمارستان، یه عمل کوچیکه که انجام میدی، دو سه روز بعد مرخصت میکنن، همین.

- همین؟

چشمانش را با اطمینان باز و بسته کرد و زیر لب گفت:

- همین.

نگاه خیره اش روی فرهان متوقف شده بود. فرهان لبخندی شیرین روی لب هایش را به یغما تقدیم کرد.

بعد از چند دقیقه گفت:

- چرا اینطوری نگام میکنی؟

اشک دوباره روی گونه هایش رد انداخت.

- می خوام اگه از فردا نتونستم ببینمت، چهره ات همیشه یادم بمونه.

فرهان نزدیکتر رفت. دستانش را روی شانه های نحیف یغما حلقه کرد و آرام گفت:

- نگفتم از این حرفا نزن، این چه حرفیه آخه؟

سرش را به سینه ی سستبر تنها مرد زندگیش تکیه و به اشک هایش اجازه ی ریخت داد.

- یغما؟

- بله؟!

فرهان در دلش گفت: آرزو به دل موندم یه بار بگی جانم.

- می‌خوام به یه چیزی اعتراف کنم.

آب بینش را بالا کشید و گفت:

- به چی؟

- به اینکه گروگان گرفته شدنت توسط اون مردا تقصیر من بود.

یغما مطمئن نبود که گوش هایش درست شنیده اند یا نه برای همین سرش را بلند کرد و با تعجب گفت:

- چی؟ یه بار دیگه بگو.

- گروگان گرفته شدنت تقصیر من بود.

و دستش را روی برآمدگی بخیه های جامانده به رو بازوی یغما کشید.

یغما به حالت اولیه اش برگشت و آرام گفت:

- اون دفعه گفتم میشناسیشون، الان میگی تقصیر تو بود؟

- هم میشناسمشون، هم یه جوورایی تقصیر من بود.

- چی کار کردی مگه؟

- " اوایل که رفته بودم پاریس سلیقه ام خیلی با اونا نمی‌خوند، اولش زندگی کردن برام سخت بود ولی رفته رفته عادت

کردم و خودمو با شرایط وفق دادم، تو کارم با سه نفر آشنا شدم، سابین، ژاکلین و مارگریت، از همون اول با سابین

صمیمی شدم .

ولی ژاکلین و مارگریت یه جوورایی برام مرموز بودن، مارگریت زن خوبی نبود، رو اعصاب بود همیشه، بر خلاف اون ژاکلین

همیشه ساده بود و آرام، عوضش این دوتا هر غلطی دلشون می‌خواست میکردن، هرکاری بگی ازشون بر میومد.

بیخیالشون.

سایین دوست خوبی برای من بود تا اینکه یه روز عکست رو دید، عکسی که همیشه زیر بالش روی تختم میذاشتم. بهم آرامش می دادی، وقتی عکست رو دید مجبور شدم یه چیزایی رو براش توضیح بدم.

گفتم عشقمی، زندگیمی، نفسمی، خندید و گفت :

- عشقتون یه حس رویاییه .

- نه هرگز، عشق من و یغما رویایی نیست همه آدما عاشق میشن.

- ولی من تا حالا عشقی مثل عشق شما ندیدم.

- سایین یه چیزی میگم همیشه یادت باشه، مرد ابرونی تو عشق به زن و زندگیش خلاصه میشه، خانواده برای ما ایرانیا خیلی مقدسه، ببخشیدا ولی ما مثل شماها نیستیم یه دختر یا یه پسر تا وقتی ازدواج نکرده با خانواده اش زندگی میکنه و یاد میگیره الویت زندگیش خانواده اش.

سال آخر بود که وکالت یه پرونده رو به عهده گرفتم که مربوط میشد به یه شرکت صادراتی که هر کوفت و زهر ماری رو بین قطعات الکترونیکی صادر میکرد.

از طریق اون پرونده بود که با صاحب اون شرکت آشنا شدم و طی چند دادگاه اون هم من رو شناخت.

فکر نمی کردم یه روزی سایین بهترین دوستم تو اون کشور بتونه بهم خـیانت کنه و همه چیز رو برای اون تعریف کنه.

اینکه چه طوری و از کجا پیدات کردن رو نمی دونم، ولی اونا برام شرط گذاشتن که طی دو هفته باید پرونده رو ببندم تا تو رو آزاد کنن. یه طرف تو بودی که دوستت داشتم و نمی تونستم اذیت شدنت رو ببینم .یه طرف هم قسم درستکاری بود که خورده بودم.

بین کار و زندگیم گیر کردم باید یکی رو انتخاب میکردم اما با کمک چند نفر موفق شدم هر دو تا ش رو به دست بیارم هم کارم رو هم زندگیم رو .

- چه طوری؟

- با یکی از پلیسای مخفی پاریس دیدار داشتیم، با نقشه‌ی اونا همه چیز درست شد، تو رو اینجا تونس‌تن آزاد کنن و اونا رو اونجا دستگیر.

- به همین راحتی؟ چشمان زیبایش برق اشک گرفت.

- نه، به همین راحتی نه، نصف عمر شدم تا تونس‌تم کار رو تموم کنم.

- فرهان؟!

چشمانش را بسته و باز کرد و با صدایی پر عشق گفت:

- جانم؟!

- قول میدی همیشه کنارم بمونی؟

- تا هر وقت که زنده باشم، آره مطمئن باش.

- قول میدی؟

- قول میدی هیچ وقت بهم دروغ نگی؟

- قول نمیدم.

و با مکث کوتاهی گفت:

- ما به هم قول میدیم. ما قول میدیم هیچ وقت به هم دروغ نگیم.

- قول میدیم.

بیدار شد .

اما پلکش انقدر سنگین شده بود که قدرت باز کردن چشم هایش را نداشت.

کمی فکر کرد او الان کجا بود؟

آخرین چیزی که به یاد می‌آورد شمارش معکوس پرستار در اتاق عمل بود.

آری، او جراحی کرده بود . به خاطر رگ های پاره شده ی چشمانش . کمی صبر کرد، در این حالت ماندن برایش سخت بود . لبان خشک شده اش را با زبان تر کرد و آرام با صدای ضعیفی گفت:

- کسی اینجا هست؟

- الهی دورت بگردم بالاخره بیدار شدی .

- همیشه یه لیوان آب بهم بدین؟

- حتما گلم .

صدای قدم برداشتن و راه رفتن کسی در اتاق پخش شد .

نمی‌دید و این ندیدن برایش سخت بود .

احساس کرد کسی کنارش ایستاده .

- عزیز؟

حاج خانم که در حال پر کردن لیوان از آب درون بطری بود گفت:

- جانم عزیزم؟

صدایش خش دار بود و این تشنگی گلویش را اذیت میکرد اما باید حرف می‌زد .

- به جز شما کسی اینجاست؟

صدایی نشنید، انگار عزیز هم مکث کرده بود تا کمی فکر کند، آیا کسی در اتاق بود؟

- آره عزیزم، از عصر یه نفر کنارته.

- فرهان اینجاست؟

- آره قربونت برم.

با مکث کوتاهی تند ادامه داد:

- دکترت گفت وقتی بیدار شدی برم پیشش، برم بینم چی کار داره .

و پشت بندش صدای قدم برداشتن، باز شدن و دوباره بسته شدن دربه گوشش رسید.

و بعد از زمانی نه چندان طولانی، دستی دور شانهاش حلقه شد و او را بلند کرد، چسبیدن لبه‌ی خنک لیوان به لبانش را حس کرد.

آب را با شوق خورد، آن دست از دور شانهاش بایستی باز شد.

- نمی‌خوای حرف بزنی؟ احساس می‌کنم دارم خفه میشم، میشه یه چیزی بگی؟

صدایی که انگار از ته چاه می‌آمد گرفته و صد البته غمگین بود گفت:

- چی بگم مثلاً؟

- فرهان؟

- جانم؟!

- صدات چرا اینطوری شده؟

تک خنده ای کرد و گفت:

- چه طوری شده مگه؟

- صدات خیلی گرفته، گریه کردی؟

- فرض کن آره.

انگشتان دستش را روی شکمش بهم قفل کرد و گفت:

- مرد که گریه نمی کنه.

- با این حرفت مخالفم، مخالفم، چون حس می کنم...

صدا نزدیکتر شد.

- بعضی وقتا، فقط باید مرد باشی تا بتونی بغضت رو بشکنی، فقط باید مرد باشی تا بتونی گریه کنی.

سر درد لعنتی از همان لحظه‌ی بیداری اذیتش میکرد و حال این سوزش عجیب نیز به آن اضافه شده بود.

- با من موافقی؟

- میشه یه مسکن بهم بدی؟

صدای گرفته کمی بلند تر و با نگرانی گفت:

- چرا؟ درد داری؟

چهره اش از درد در هم رفته بود.

- میشه به دکتر بگی بیاد؟

- آره حتما. و صدای تند قدم برداشتنش در اتاق پیچید و پشت بندش صدای باز شدن و دقایقی بعد صدای قدم برداشتن و نزدیک شدن چند نفر به گوشش رسید.

- درد دارین خانم مفیدی؟

یغما- بله خیلی زیاد.

- خب اثرات دارو داره از بین میره، این سردردها عادیه مشکلی نیست. و رو به پرستار ادامه داد:

- یه مسکن بهشون بزنید.

بعد از رفتن خانواده‌ی پر جمعیتش حالا وقتش بود که تنها باشد. کمی بیاندیشد. کمی خلوت کند.

اما تنهایی چیزی نبود که به سراغش بیاید مثل همیشه افرادی بودند که کنارش باشند.

روی تخت دراز کشیده و سرش کمی مایل به راست بود. چشم بند سیاهی روی چشمان زیبا و عسلیش را پوشانده بود و او فقط یک چیزی میدید! سیاهی مطلق.

- مامان؟!!

- جانم عزیزم؟

- من دختر بدی ام نه؟

- کی همچین حرفی زده؟

- مامان؟

- جانم؟

- خیلی دوستتون دارم.

- منم دوستت دارم عزیزم، شاید مادرت نباشم و اندازه اون بهت محبت نکنم ولی همیشه سعی کردم مثل دخترم باشی و البته که همیشه بودی .

- مامان؟

تک خنده ای کرد و گفت:

- جانم؟

- فرهان ازم دلخوره؟ نه؟

- تو باید از اون دلخور باشی نه اون از تو.

- من عذابش دادم مامان.

- حقشه، نباید تنهات میداشت .

- ازم ناراحته؟

- نه برعکس همیشه دنبال راهیه تا خوشحالت کنه.

- اهوم

و فکر های ناجور به سرش هجوم آوردند هنوز هم آن سردرد مزاحم را داشت و بد اذیتش میکرد.

به جز سیاهی چیزی نمی دید و این ندیدن بیشتر عذابش میداد. کاش هیچ وقت این اتفاقات نمی افتاد.

کاش هیچ وقت زهرا نمی مرد.

کاش هیچ وقت یغما تنها بزرگ نمیشد.

کاش هیچ وقت فرهان نمی‌رفت.

کاش هیچ وقت یزدان مریض نمیشد.

کاش یزدان نمی‌مرد.

کاش کنارش بود.

اما همه‌ی این‌ها فقط کاش گفتن بود و افسوس خوردن و دردی را درمان نمیکرد.

ملافه را کمی بالاتر کشید و سعی کرد بخوابد.

با کمک مجتبی و نسترن از بیمارستان مرخص شد و راهی خانه .

هر چه آنها اصرار برای رفتن یغما به خانه شان میکردند این یغما بود که با چشمان بسته رد میکرد و در آخر هم این زن و مرد موفق به راضی کردنش نشدند.

وارد خانه شد با ناراحتی و شرمندگی گفت:

- ببخشید همیشه خواهش کنم تنهام بذارین؟

مجتبی: یعنی چی؟ تو حالت خوب نیست!

- من حالم خوبه دایی، ممنون که کمک کردین.

مجتبی: من میرم فرانک رو بیارم پیشت، باید یه نفر کنارت باشه.

- فرانک درس داره نمی‌خوام مزاحمش بشم.

نسترن: پس من می‌مونم .

- هر جور راحتین.

و با کمک نسترن وارد اتاق شد و روی تخت خوابید.

نسترن با دلخوری گفت:

- تازه می‌گه می‌خوام تنها باشم با این وضع.

- مامان؟

- چیه؟

- چرا غرمی زنین؟

- چون حفته یکی بزخم تو سرت ادب شی، دختری پر رو.

صدایش را تغییر داد و با لحن یغما گفت:

- میشه خواهش کنم تنهام بذارین؟

و با حرص از اتاق خارج شد.

خندید و زیر پتوی گلبافت تختش که همیشه بوی عطر یاس می‌داد خزید.

نشستن دستی روی بازویش او را از خواب گرمش بیدار کرد.

- نمی‌خوای بیدار شی؟

- تو اینجا چی کار میکنی؟

- حرف نزن باهات قهرم.

- پس واسه چی اومدی بیدارم کردی؟

و روی تخت نشست.

- برای اینکه بهت بگم باهات قهرم .

- شیرین؟

- کوفت و شیرین .

و نگاهش را از چهره‌ی رنگ و رو رفته‌ی یغما گرفت.

دلش برای یغما می‌سوخت اما از طرفی هم به خاطر دروغ گفتنش از او دلخور بود.

نسترن وارد بحث شد و گفت:

- یغما؟

یغما: بله؟!

- گشهنه‌ات نیست؟

یغما: نه میل ندارم.

شیرین دلخور تر از قبل گفت:

- غلط کردی میل نداری، واسه من کلاس نذارا، یکی می‌زنم تو گوشت که کلاس ملاس یادت بره.

نسترن: بذار این حالش درست شه چند تا هم از طرف من بزن.

و پشت بندش هرسه خندیدند.

نسترن از اتاق خارج شد و شیرین گفت:

- شنیدم بد پولی به جیب زدی آره؟

تک خنده ای کرد و پاسخ داد:

- ای همچین.

- چه قدر؟

- واقعیتش خودم هم دقیق نمی‌دونم، باید از وکیل پرسیم.

چهره اش را در هم کرد و گفت:

- وکیل؟

- آره آقای نجفی.

- نجفی.

- اه خنگول فرهان دیگه.

نسترن سینی به دست وارد اتاق شد و این بحث ناتمام ماند.

نسترن: شیرین جان اینجایی من یه سر برم خونه برگردم؟

شیرین: بله نسترن خانم هستم راحت باشید.

سینی حاوی سوپ و نان را دست شیرین داد و گفت:

- باشه پس من نیم ساعتی برم خونه برمگیردم.

یغما: ممنون مامان جان خسته‌ای برو استراحت کن.

نسترن: غذاتو بخوریا، این دخترم اذیت نکن با این وضعش.

یغما: مامان؟

نسترن: یامان.

و رو به شیرین با لحن مهربانی گفت:

– من رفتم شیرین جان این سوپم حتما بخوره ها خب؟

شیرین: چشم خیالتون راحت .

و نسترن با گفتن "فعلا" از اتاق خارج شد.

شیرین قاشق نقره ای رنگ گلدار را از سوپ درون کاسه پر کرد و به سمت دهانش برد.

– دهننت رو وا کن.

و یغما آرام لقمه‌ی کوچک را بلعید.

– فرهان و کیلته؟

لقمه‌ی بعدی را قورت داده و گفت:

– آره قرار شده بره دنبال کارام.

– خیلی دوستت داره.

– چه طور؟

– این چند روزه نه خواب داره نه خوراک، سر عملت هم معلوم نشد کجا رفت که وقتی برگشت یه فرهان دیگه شده بود.

– چرا؟

و لقمه‌ی بعدی.

شیرین قاشق را برای چندمین بار پر کرد و در حالی که به سمت دهان یغما می‌برد گفت:

- فک کنم گریه کرده بود.

- صدای گرفتگی بود.

- آره چشم‌هایم هم خیلی قرمز شده بود.

صدای باز و بسته شدن در حال این بحث را هم نیمه تمام گذاشت، شیرین با شکم برآمده اش از اتاق خارج شد تا ببیند چه کسی به خانه وارد شده. با تعجب به افراد مقابلش گفت:

- شماها کلید دارید؟

حامد با سر به فرهان اشاره کرد و گفت:

- من که نه، فرهان. بعد پلاستیک‌های بزرگی که دستش بود را روی این کوچک خانه گذاشت و روی میبل لم داد.

فرهان کمی نزدیکش رفته و پرسید:

- حالش چه طوره؟

- خوبه، نگران نباشین.

- میتونم ببینمش؟

- بله، فقط اگه میشه بقیه ناهارش رو بهش بدین.

لبخند زده گفت:

- حتما.

او هم نایلون‌های توی دستش را روی این گذاشت و به سمت در اتاق رفته تقه‌ای به در زد و وارد اتاق شد.

نگاهش را از روی بدن یغما بالاتر کشید، دیدن آن چشم بند سیاه بزرگی که چشمان زیبا و قسمتی از صورتش را پوشانده بود برایش دردآورد بود.

نزدیکتر رفت، لبه‌ی تخت نشست، سینی به بغل گرفت و گفت:

- حالت بهتره؟

- تویی فرهان؟ آره بهترم.

- سعی کن زودتر خوب شی.

- ببخشید بابت کارای من به زحمت افتادی.

قاشق را از سوپ پر کرده نزدیک دهانش برده گفت:

- منظورم بابت کارات نبود، باید خوب شی تا این چشم بند رو برداری تا چشم‌های خوشگلت پشتش پنهون نشن، وا کن دهنت رو.

سوپش را قورت داد، لبخند زد و گفت:

- تو حالت خوبه؟

قاشق را پر کرده جواب داد:

- تو خوب باشی منم خوبم.

- فرهان؟

- بله؟

غذا را بلعید، لبخند زد و گفت:

- صدات هنوزم گرفته‌ست.

- چیزی نیست خوب میشه.

- فرهان؟

قاشق را در کاسه خالی گذاشته سینی را روی عسلی گذاشته گفت:

- بله؟

- خیلی گریه کردی؟

- خب ناراحت بودم .

- تو که گفתי حالم خوب میشه پس چرا ناراحت بودی.

- یغما! چیزی که بین ماست از یه حس ساده خیلی بیشتره، عادیه که برای این شرایط ناراحت باشم.

- اهوم.

- خوابت میاد؟

- نه حس میکنم دارم خفه میشم.

- به خاطر چشم بندته، یه چند روزی بگذره میتونی پانسمانتو باز کنی، بعدش دیگه خلاص میشی.

و با مکت پرسید:

- راستی سردرد نداری؟

موهای ریخته روی پیشانی‌اش را عقب داد و آرام گفت:

- چرا ولی شدید نیست.

- صبر کن به شیرین خانم بگم بیاد کمکت لباساتو عوض کن، بعدش بریم بیرون. قبوله؟

لبخند زده بازهم آرام گفت:

- از مامان اجازه گرفتی؟

- اجازه شما دست منه خانمی.

انگشتانش را در هم قفل کرده و سرش را پایین انداخت که فرهان ادامه داد:

- راستی؟

و با مکث کوتاهی ادامه‌ی حرفش را گفت:

- اقا جون گفت بعد از اینکه حالت کاملا خوب شد می‌تونیم عقد کنیم.

سرش پایین تر رفت اما کمی شیطنت و خوشحالی هم ضرری نداشت.

- شما کی خواستگاری کردی که الان منتظر عقدی؟

- من؟

تکیه‌اش را به تاج تخت داده با شیطنت گفت:

- خیر، اصغر ماست فروش محله‌مون.

- جواب مثبت دادی که.

سر بلند کرده و با تعجب گفت:

- به تو؟

- خیر به اصغر ماست فروش محله‌تون.

- دیوونه .

- من دیوونه‌ی توام یغما، دیوونه‌ی این مهربونیات، دیوونه‌ی همه‌ی اخم کردنات، دیوونه اینکه سرم داد بزنی.

- من کی سرت داد زدم؟

- یادت نیست؟

- نبوده که یادم باشه.

- ولی من یادمه.

- کی اخه؟

- همون روزی که...

- کدوم روز خب؟

- همون روز که هنوز ازم کینه به دل داشتی، همون روز که گفتم نامزدتم، تو ماشین سرم داد زدی که نامزد من نیستی، یادت اومد؟

- اون موقع عصبانی بودم، تو عادتته وقتی آدم عصبانیه نفت می‌ریزی رو آتیشش.

تقه‌ای به در زده صدای حامد پیچید:

- داداش بیاین بیرون مهمونتون رو تحویل بگیرین زشته.

فرهان زیر لب عصبی گفت:

- بر خر مگس معرکه لعنت.

یغما آرام خندید.

فرهان: الان میام حامد جان.

مثل همه‌ی این سه چهار روز آخر، در خانه تنها روی تخت دراز کشیده بود و نه تنها اتاق بلکه‌ی همه خانه در تاریکی مطلق فرو رفته بود.

چشمانش زیر چشم بند سنگین شده اذیت می‌شدند اما باید تحمل می‌کرد. کم‌کم خواب در چشمان زیبایش نشست و او را میهمان خود کرد.

بیدار بود.

البته بیدار شد.

بیدار شد با حس بوسیده شدن چشم راستش.

قلبش تند می‌زد. ضربان گرفته بود. نبض در شقیقه اش بی‌قراری میکرد و احساس تب داشت.

شاید کمی هم ترس در وجودش نشستته بود.

دست یخی روی دست تب کرده اش نشست و آرام و نوازش گونه روی دستش کشیده شد.

انگشت اشاره اش بدون اختیار تکان خورد که دست کسی که کنارش بود از نوازش ایستاد و صدایی در فضا پیچید:

- بیداری؟

حرفی نزد.

امروز صدایش گرفته تر از همیشه بود.

ان روزها چرا این صدای خش دارش خط می‌کشید روی قلب یغما؟

اصلا این خش از کجا بود؟

- این روزا سخت شده برام، اینکه نتونم چشم‌هات رو ببینم برام سخت شده.

چرا باز نمیکنی این چشم بند لعنتی رو؟

چرا نمیذاری چشم‌هات رو ببینم؟

یغما؟!

الان که فکر میکنم میبینم حق داشتی ازم ناراحت باشی.

ولی ...

نمیدونم چرا یهوایی اون کینه از بین رفت و جاشو یه عشق دوباره گرفت.

راستش از رفتار یهویییت تعجب کردم، ولی یغمایی دیگه، هر کاری ازت برمیداد، بالاخره خوابی یا بیدار؟

خودش را بالاتر کشید.

ملافه را از روی دستانش کنار زد و به تاج طلایی تخت تکیه داد.

موهای لختش را کنار زده دست برد سمت چشم بند، چشم بند را بالاتر کشید.

روی پیشانی‌ش نگهش داشت و آرام چشمانش را باز کرد.

همه جا تاریک بود.

نوری در اتاق نبود که چشمانش را اذیت کند.

بعد از این همه وقت برداشتن چشم بند از روی چشمان زیبایش کمی چشمانش را اذیت میکرد.

نگاهش را از روی انگشتر فیروزه‌ی دست فرهان بالاتر کشید و به چشمان براقش رسید.

تشخیص دادن آن چشمان نورانی در آن تاریکی کار سختی نبود.

هیچ چیز نمی‌دید انگار همه جا تار شده بود تا او دل سیر دو گوی سبز رنگ روبرویش را دید بزند.

– الهی قربونت برم، چشمت چرا انقدر مظلومه؟

– فرهان؟

– جان دلم؟

– چرا صدات گرفته؟ خیلی اذیتم میکنه.

– چیزی نیس به خاطر شرایطه.

– کدوم شرایط فرهان؟

– ناراحتی خیلی چیزا میاره اینم یکیش. چشمت اذیت نمیشه؟

– نه! چه طوری اومدی تو؟

– کلید داشتیم.

– کلید؟

– آره از مامان گرفتیم.

چرا همه به او اعتماد داشتند؟

چرا همه فرهان را بهترین و محبوب ترین ادم زندگی یغما می‌دیدند.

– امروز ضحی و رضا اومده بودن.

– خبرشو دارم.

- فرهان؟

- جان فرهان؟

- زندگی من چرا انقد سخته؟

- آسونش می کنیم.

- این همه سختی از بین میره آخه؟

- آگه کنارم باشی چرا که نه.

- رفتی دکتر؟

- برا چی؟

- برا گلوت.

خندید و گفت:

- خوشم میاد همه چی رو با هم قاطی میکنی.

- رفتی؟

- نه نرفتم.

- چرا؟

- وقت نکردم.

- باید میرفتی.

- من فقط یه پرستار میخوام که حالم رو خوب کنه.

- میخوای زنگ بزنیم برات پرستار بگیرم؟

- تو هستی دیگه.

- به همین خیال باش .

خندید و بلافاصله گفت:

- میتونی بلند شی گلم!

از روی صندلی چرم قهوه ای رنگ آرایشگاه بلند شد و خیره در آینه به خودش نگاه کرد.

- این منم؟

فرانک: نه خیر، زن اصغر ماست فروش محله مونه.

ضحی: بدو دیگه یغما.

ایناز: عروس خانم اقا دوما دم در منتظره ها، آب شد این پسر دایی من، بیا برو.

شنلش را سریع گره پاپیونی زد و کیف به دست به سمت در بزرگ و سفید آرایشگاه حرکت کرد.

همین که دست به دستگیره برد در باز شد و فرهان در چهار چوب نمایان.

سرش را کمی نزدیک صورت آرایش شده اش برد و گفت:

- نمی خوای بذاری ببینمت؟

شیطون گفت:

- نه.

- من درست و حسابی لباستم ندیدم چه وضعشه آخه؟

- غر نزن آقایی.

- فکر کردی نمی‌دونم عاشق همین غز زدنم شدی؟

- اوهکی، گل من کو؟

دست گل رز سفید و جگری را به سمتش گرفت و با لحن یغما کشش گفت:

- گل برای گل کادو آوردنم سعادتت داره .

- گل از گل کادو گرفتم عالمی داره.

و دست برده گل را گرفت که فرهان لب‌های داغش را با پشت دست یغما سرد کرد.

- بریم خانوم؟

و این میم مالکیت حس شیرین و سرزندگی را در وجودش سرازیر کرد.

سوار همان ام‌وی ام سفید گل زده شان شدند و فرهان گفت:

- خانومی من؟

بدون اینکه سرش را بلند کند گفت:

- جانم؟

- بکش کنار شنلت رو، خواهش میکنم!

دست هایش را کمی بالاتر برد و ناخن‌های مانیکور شده‌اش نمایان شد.

فرهان دو دست سفید و زیبایش را در هوا گرفت و گفت:

- خودم باز میکنم.

پایون بند شنلش را باز کرد و آرام عقب کشید.

عقب رفتن شنل همانا و تلاقی نگاه این دو عاشق همان.

- خوشگل تر شدی.

و این اولین باری بود که یغما صورت سه تیغ شدهی فرهان و موهای ژل زده و کراوات جگری رنگش را می دید.

- تو بیشتر آقایی.

سر جایش برگشت و گفت:

- کراوات تو مرام من یکی نبود، مجبورم کردی.

- تا باشه از این اجبارا.

- خیلی خوشحالم.

- منم همینطور!.

- امروز میدونی یاد چی افتادم؟

لبخندی زد و گفت:

- یاد چی؟

- یاد چهار سال پیش

- فرهان!

- جان دلم؟!.

- همیشه دیگه از گذشته حرف نزنیم؟

خیره به چشم های هم بودند که فرهان گفت:

- میدونی قلبم رو به یغما بردی؟

خندیدند و با هم زمزمه کردند: نگارنده را خود همین نقش بود/ که شوریده را دل به یغما ربود

روی مبل ولو شد و نگاهش را به صفحه‌ی تلویزیون که تنها روشنایی بخش هال کوچک خانهای عشقشان بود دوخت. فیلم طنز و شادی به نظر میامد.

فرهان در حالی که دستش را دور نشانه‌های نحیف یغما حلقه میگرد گفت:

- خوبه؟

دخترک عاشق ما کمی به مردش نزدیک شد و با صدای نسبتاً کودکانه اش گفت:

- چی؟

- فیلم دیگه و نیم نگاهی به او انداخت.

یغما حالت خونسردی به خودش گرفت و گفت:

- نه .

- نه؟!!

- اهوم.

و سرش را روی کتف محکم فرهان گذاشت.

فرهان خیره نگاهش کرد و گفت:

- واقعا دوست نداری؟

- خوب نیست .

و این تنها جمله ای بود که بدون نگاه کردن به فرهان گفت.

از تفکرات و شیطنت هایی که ذهن یغما را پر کرده بود لبخندی زد و در عرض چند ثانیه روی کاناپه دراز کشیده و یغما را محکم بغل کرد.

- میتونم تبدیل به یه فیلم فوق العاده اش کنم و لبخند معنی داری روی لبش نشاند.

یغما خونسردی و آرامش ظاهریش را حفظ کرده و بیخیال گفت:

- بازم خوب نیست.

و مرد زندگیش را محکم تر در آغوش کشید.

این بوی یاس، این حس فوق العاده، خود بهترین بود و احتیاجی به بهتر کردن نداشت.

یغما در حالی که در آغوش فرهان کمی جا به جا می شد و با ناخنش خطوط فرضی را زیر چانه اش می کشید با لحن کسرداری لب زد:

- فرهان؟

نگاه فرهان تنها به یک چیز بود، لب های قلوه ای و صورتی رنگ بهترین همسر دنیا .

زندگی شیرین شده بود برای یغمایی که سختی های زیادی در زندگیش تحمل کرده و به اینجا رسیده بود.

چند سال بعد یغما یکی از بهترین روانشناسان تبریز شد و فرهان و کیل پر آوازه‌ی شهرش. یغما با کمک های فراوان فرهان موسسه‌ی مشاوره‌ی کودکان یزدان را تاسیس و به کارش ادامه داد. آنها فرید، پسر کوچولویشان به بهترین نحو تربیت و به جامعه‌ی پر از گرگ امروزی تحویل دادند.

منتظر رمان بعدی من باشید (حباب ساز)

پایان

2:47 شب

1396/2/26